برگزیده‌یی از شعر شاعران ارمنی زبان
۱



Անուշ

آنوش

دکتر هراند قوکاسیان

بمناسبت صدمین سال تولد هوانس تومانیان
شاعر ملی ارامنه

برگزیده‌یی از شعر شاعران ارمنی‌زبان

۱

آنوش

ԱՆՈՒՇ

دکتر هراند قوکاسیان

بمناسبت صدمین سال تولد هوانس تومانیان
شاعر ملی ارامنه

به شمارهٔ ۵۲ در دفتر نگارش ادارهٔ کل
فرهنگ و هنر استان اصفهان به ثبت رسید

بهاء ۲۰۰ ریال

از این کتاب ۱۱۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۴۸ درچاپخانهٔ اصفهان به‌چاپ رسید

فهرست

شعرای مشهور ارمنستان غربی و نقاط دیگر :

پیشگفتار

بشر هرچند به پیشرفت های علمی ، بیشتر نائل میگردد و ناگزیر خودرا در عرصهٔ تکنیك های نو و نتایج علمی تازه تر گرفتار می‌یابد، بیشتر به‌ادبیات وهنرنیاز پیدا میکند.زیراچه‌چیزجز هنروادبیات‌میتواند بشری راکه تابدین حددردنیای اضطراب آور صنعت وعلم دچارشده است ، نجات دهد .

بنابراین اگر بگوئیم، این مهم بیشتراز طریق ترجمه برمیآید، اغراق نگفته ایم . و آنچه بدیهی است اینکه ، ناچار بلحاظ هم‌مرزی وچه‌بسا مراودات اقتصادی وفرهنگی، ابتدابه ادبیات وهنرملل همسایه باید توجه کرد. بویژه که این مراودات ازدیرباز بین دوکشورهمسایه سابقه داشته باشد . همچون کشورکهنسال ایران که باچنان فرهنگ‌و تمدن متعالی ، از قدیم ترین ایام، باملت ارمنی پیوندها و مراودات و مناسبات نژادی و فرهنگی داشته است . وبویـژه همریشگی زبـان فارسی وارمنی ، وبالاخص زبان قدیم ارمنی «گرابار» که بیش‌ازپیش موجب شده ، تا این روابط همچنان برقرار وپایدار باشد .

و ازهمهٔ این‌روابط مهمتر، رابطهٔ فرهنگی‌است که همواره میان ملت‌ایران وارمنستان‌وجود داشته‌است. همچنانکه تاکنون چندین‌بار، اغلب قسمتهای شاهنامه ، غزلیات حافظ ، آثار سعدی، رباعیات‌خیام و دوبیتی های باباطاهر ، ونیز شعر ها و نوشته هائی از شاعران و نویسندگان معاصر ایران ، بزبان‌ارمنی برگردانده شده است .

اما متأسفانه ، بااینکه متجاوز از سه قرن است که گروهی از ارامنه ، بعنوان یکی از اقلیت های مذهبی در این کشور بسرمیبرند ، هنوز دراین مدت نسبتاًطولانی، کمتر کوششی برای شناساندن تاریخ و فرهنگ وزبان وبویژه ادبیات ارامنه که یکی از غنی‌ترین وقدیمی ترین ادبیات‌ملل دنیامحسوب میشود، بعمل آمده است . وشاید بهمین لحاظ بود که شاهنشاه آریامهر ، همزمان با تشکیل دانشکده ادبیات اصفهان ،باتوجه‌بروابط نزدیکی که‌بین‌زبان‌فارسی‌وارمنی موجوداست و با درنظرگرفتن اهمیت مطالعهٔ علمی زبان ارمنی بویژه زبان‌قدیم آن از لحاظ تحقیق در متون قدیم ، و نیز برای روشن کردن بسیاری از مسائل مربوط بتاریخ ایران باستان و زبانهای اوستا و پهلوی، امر و مقرر فرمودندکه رشتهٔ زبان و ادبیات‌ارمنی نیز در دانشکده ادبیات و علوم انسانی اصفهان گشوده‌شودو درتوسعه و تقویت آن همه‌گونه اقدام انجام گیرد .

بنابراین اگرنگارندهٔ این سطور ، دست بترجمه و تألیف این

کتاب زد، در واقع مهمترین انگیزهٔ آن همین شناساندن فرهنگ وادب ارمنی بوده است . و حتی از سه سال قبل نیز که تدریس در رشتهٔ زبان و ادبیات ارمنی در دانشکده ادبیات اصفهان را تقبل کرد، باز بهمان علت بود که بدان اشاره شد، تابلکه باترغیب و تشویق دانشجویان ، کاری کنند که آنها نیز با تجاربی که از این راه بدست میآورند هـر کدام در آینده ، بترجمهٔ ادبیات پرگهر ارمنی و فارسی بپردازند . وبدین وسیله هرسال، بیشتر ازسال قبل، این رابطه رامستحکمتر واستوارترسازند

کتابی که اکنون در دست شماست ، بهمین قصد واز همین رهگذر از متن ارمنی ترجمه شده است. بدین امید که از اواسط نیمه دوم قرن نوزدهم تا امروز ، معروفترین اشعار ارمنی را در یك کتاب گرد آورد و در دسترس علاقمندان به ادب قرار دهـد ، واین اغراق نیست زیرا بسیاری از شعرهایی که در ایـن کتاب آمده ، همچون « منظومهٔ آنوش » از تومانیان « منظومهٔ ابوالعلاء » از ایساهاکیان ـ شعر « گلایه » از پطروس دوریان ـ «ستایش میهن » از یقیشه چارنتز « پرستو » از دودوخیان ـ « می آیند ومیروند » از عاشوق جیوانی ـ « اجاق خاموش » و « نخستین گناه » از واروژان ـ « صحنهٔ مرگ » و «تدفین » ازسیامانتو ـ « ویادنامه‌مادر » از شیراز، شهرت جهانی دارند.

بنا براین اگر مترجم میخواست حتی بیش از آنچه راکه اکنون هست ، تنها بشرح حال یك یك شعرای حاضر دراین کتاب بیفزاید،

بازهم کتاب چند برابرمی‌شد . تاچه رسد باینکه هیچیك از شاعران ارمنی را فروگذارنمیکرد ، واین امیدی است که درمجلدات بعدی‌این کتاب جامهٔ عمل خواهد پوشید .

اما نکته ای که نباید ناگفته بماند، اینستکه براهل ادب‌پوشیده نیست که ترجمهٔ شعر همواره از مشگل ترین کارهای هنری وحتی بنظر برخی از صاحبنظران محال تشخیص داده است ، زیـرا مسلماً زیبائیهای هرزبانی خاص آن زبان است . و بنابراین جز محتوی شعر و تا حدی زبان مخصوص شاعر ، قابل برگرداندن بزبان دیگر نیست. اما با اینهمه ، از آنجا که از چندین سال قبل ، همواره یکی از آرزو های‌دیرین نگارنده بود ، بخود جرأت ترجمه‌این شعرها راداده‌است. وحال‌که این آرزو جامهٔ عمل‌پوشیده، نمیتواند ناگفته بگذاردکه: در ترجمه این شعر ها حتی‌المقدور تاآنجا که قواعد زبـان فارسی حکم میکرده ، جانب امانت را کاملا نگاهداشته وبخصوص ازنظر اصالت شعر و سلاست وروانی آن از لحاظ زبان فارسی ، فراوان کوشیده است . بنابراین ازهرچندلغزشی که در این ترجمه هست امیدعفودارد و انتظار اینکه‌صاحبنظران ، از یادآوری آن لغزشها برای چاپ بعد و نیز مجلدات دیگر ، بر نگارنده منت گذارند .

دکتر هراندقوکاسیان

جلفای اصفهان ـ شهریور ۱۳۴۸

اشاره‌ای به :

تاریخ شعر ارمنی و مختصات آن

۱

ادبیات مکتوب ارامنه تقریباً از قرن پنجم بعد ازمیلادشروع میشود . و بهمین لحاظ از نظرقدمت بسیار قابل توجه‌است .

اطلاعات و آگاهی ما از ادبیات ارمنی تا قبل از اختراع الفباء ، منحصر به نوشته‌هایی‌است که توسط مورخین نامی‌ارمنی‌همچون **موسس خوره نانسی** و **پاوستوس بیوزاند** و **غازار پاربتسی** و **یقیشه** و **پادماگیرو هوهان مامیکونیان** و **آگاتان گقوس** به یادگارمانده است . اما چون ازاین‌میراث اثری قابل توجه به ما نرسیده، نمیتوان‌کاملا مبدایی برای آن درنظر گرفت . فقط آنچه‌مسلم است اینکه ، این ملت بیش ازبیست قرن سابقه

ادبی مکتوب و غیرمکتوب انکار ناپذیردارد .زیرا شواهدی که از سنك نبشته‌ها ،کتیبه‌های کهن ، فرامین‌سلاطین قدیم ، اسناد موقوفات ، افسانه‌ها و ترجمه‌هایی چه در زمینه علم وچه در زمینهٔ مذهب و ادبیات در دست است ، شاهد براین مدعاست .

وازجملهٔ‌این‌شواهداینکه،درزمان‌سلطنت تیکران‌دوم (قرن‌اول‌میلادی) درارمنستان،درشهرهای « آرداشاد» و«تیکراناکرد » تماشاخانه‌هایی وجود داشته‌که درآنها علاوه برنمایشنامه‌های یونانی ، نمایشنامه‌هایی نیز بزبان ارمنی به‌شیوهٔ ترانه‌خوانان‌دوره‌گرد اجرا میشده است .

زبان ارمنی‌در این دوره ، زبان‌کلاسیك «گرابار» بوده که همچون زبان پهلوی برای ایرانیان و زبان لاتین برای‌اروپائیان وزبان یونان قدیم برای یونانیان، امروزازنظراکثر ارامنه زبانی‌ناآشناست .

ازلحاظی‌نیزدرادبیات ارمنی، دین‌مسیح رامی‌توان نقطهٔ عطف‌دانست. باید گفت‌ارامنه‌نخستین‌ملتی‌بودندکه‌دین مسیح را به رسمیت پذیرفتند . و گویا این دین بنا به روایات مختلف‌در سال‌های ۳۰۳ پس از میلاد ، یا۲۸۸ ، ۲۷۹ و۲۲۰پس ازمیلاد ، بعد ازورود حضرت‌گریگوربه ارمنستان، بعنوان مذهب رسمی این‌ملت اعلام شده است.

پس از پذیرش این دین از طرف ارامنه بودکـه بعلت‌اشتغال مستقیم مردم به مذهب ، ادبیات عامیانهٔ ارمنی‌که تاآن زمان سخت رواج داشت ، به رکودی سخت گرفتارشد . وحتی مدتی فراموش‌گشت . تا سرانجام در اوایل قرن پنجم پس از میلاد (۴۰۴) الفباء زبان ارمنی‌به همت **مسروپ ماشتوس** و با تشویق وهمکاری**سهاك پارتیو** اختراع شد . واین‌اختراع بودکه ادبیات جدید ارمنی را پایه گذاری‌کرد . و چنان در مدتی قلیل، به رشدونضج خود ادامه داد،که بعدها این قرن‌را بعنوان « عصر طلایی»

ارمنستان نامیدند . و بعد از آن ، مرتب آثارمختلف تأریخی ، مذهبی ، ادبی ، فلسفی وترجمه‌های گوناگون به طبع رسید . وبدین ترتیب ادبیات مکتوب‌ارمنی بوجود آمد .

بحث در بارهٔ ادبیات و شعراین دوره ، در حوصلهٔ این‌کتاب نیست . و چون درکتاب حاضر، تنها به معرفی شعر قسمتی ازشاعران پس ازنیمهٔ دوم قرن نوزدهم ، اکتفاشده‌است ، قبل ازبحث دربارهٔ شعر وشاعران وارد در این‌کتاب ،تنهابه اشاره‌یی پیرامون شاعران این دوره ، اکتفا می‌کنیم . ازگریگورناره‌گاتسی (با مجموعهٔ شعری به نام«ناره‌ك» که ازلحاظ کیفیت میستیك خاصی‌که درشعرهایش وجود دارد ، در ادبیات ارمنی منحصربفرد بوده و اهمیت جهانی دارد)، که بگذریم، بایداز **« داوتاك گوتوق »** **« گریگور ماگیستروس » « هوانس سارگاواك » « نرسس شنورهالی » «نیاپت کوچاك»آختامارانتسی » « هوانس ایمااستاسر »** نام‌برد . شاعرانی‌که هریك به نوبهٔ خود در شعر آیندهٔ ارمنی، سهمی‌قابل توجه داشتند . وپس ازاینان ،زمان«سیات‌نوا»ست . شاعری‌که در قرن هیجدهم میزیست ، و به سه زبان گرجی ،آذربایجانی وارمنی شعرمی‌سرود . اوحتی‌امروزهم ازبرجسته‌ترین شاعران ونغمه سرایان ارمنی بشمار میرود .وازاولین‌کسانی‌است‌که ترانه‌های عامیانه وملی رابنحوی بسیار جالب ، همراه با زبان شعری خاص‌خود ، بنظم درآورده است. این ترانه‌ها هنوزهم‌خوانندگان بیشماردارد وبه همین‌لحاظ، به‌اغلب زبانها ترجمه شده است .

بیشترشاعران نامبرده، به زبان«گرابار» شعرمی‌سرودند . زبانی‌که تا اواسط قرن نوزدهم؟، زبان ادبی و مذهبی ارامنه بشمارمیرفت. تاسال۱۸۴۱ که‌نویسندهٔ نامدارارمنی **خاچاطور آبوویان** پایه‌گذار زبان و ادبیات

ارمنی، پای به عرصهٔ ادب گذارد (۱) .

آبوویان تا سال ۱۸۳۰ آثار خود را بزبان «گرابار» می‌نوشت اما ناگهان زندگی دانشجویی در دانشگاه «درپات» آلمان، روح واندیشهٔ اورا دگرگون کرد . وبطورکلی ذهن‌اورا متوجه دنیای دیگری نمود . وی‌اولین نویسندهٔ ارمنی بود که دریافت ادبیات تنها منحصر به افراد انگشت شمار نیست .

بلکه باید به تمام افراد یك ملت تعلق‌داشته باشد . همین‌انقلاب روحی ودگرگونگی‌اندیشهٔ‌او بود که ذهن‌وروح‌ویرا درمطالعهٔ‌زندگی‌تودهٔ مردم برانگیخت. تاآنجاکه ازآن ببعد، یکباره زبان « گرابار»را با تمام زیبائیهایش کنار گذارد وبه زبان مردم نوشت .وهمراه‌با **میکائیل نالبندیان ـ رافائل پادگانیان (سمبات‌شاه عزیز)(مگردیج بشیکتاشلیان)(پطروس دوریان)** که‌هر کدام‌ازآنان‌بنوبهٔ‌خود،سهمی بسزادر تصفیهٔ‌زبان‌ارمنی‌داشتند، ازپیشقدمان‌اصلاح‌زبان‌ارمنی‌محسوب شد . و باطرد کلمات ثقیل «گرابار» و آوردن‌کلمات وواژه‌های مرسوم مردم،وابداع سبکی‌تازه ونوین ، به زبان و ادبیات‌ارمنی،روشنی‌دیگری‌بخشید ، واین‌کاررا تا بدان حد با موفقیت‌آغاز کرد ،که ازآن ببعد، تمام شاعران ونویسندگان ارمنی زبان، آثارخود رابه همین زبان نوشتند . زبانی که‌کم کم به صورت زبان فصیح ارمنی‌امروزدرآمده است .

---

(۱) آبوویان، آثارمتعددی ، اعم ازمنظوم ومنثور دارد . که میتوان بهترین آنهارا کتاب «ورك‌هایاستانی»رابه حساب‌آورد . این‌کتاب، بازگو کننده رنجها و ظلم وستمهایی است که به ارامنه واردآمده است . ودراین خصوص بهترین‌وجامع‌ترین سندی‌است که بیادگارمانده‌است .

۲

ازیك‌لحاظ میتوان‌مبداء ادبیات جدید ارمنی و بخصوص‌شعر آنرا از نیمهٔ دوم قرن نوزدهم دانست .یعنی بعد ازاینکه‌زبان معمول مردم بعنوان زبان رسمی شعروادبیات شناخته‌شد. آنهم در زمانی‌که تحولی عظیم در تمام شئون اجتماعی بشر،اعم از علم و ادبیات پیدا شده بود . دوران برخورد مکتب های گوناگون هنری در اروپاکه به اقتضای زمان پامی گرفت‌و به اقسام متعدد تقسیم می‌شد .

از یکطرف ، رئالیسم ، مکتبی که در قرن نوزدهم ،

با ظهور نویسندگانی بزرگ همچون بالـزاك ، استاندال ، دیکنس و تولستوی ، بظهور رسید .

از طرف‌دیگر رمانتیسم،مکتبی‌که از اوایل قرن‌نوزدهم توسط ویکتور هوگو ، لامارتین ، آلفرد موسه ، لرد بایرون و دیگران پایه گذاری شد « و بخصوص از این نظرکه قانون سه وحدت را شکست ، و از قوانین و قواعدکلاسیسیسم تجاوز می‌کرد » اهمیت بسزا داشت .

و نیز از یکطرف سمبولیسم ، مکتبی که تقریباً اندکی‌پس از ظهور آن دو مکتب ، در شعر بود لر ، ورلن ،رمبو و دیگران ، چهرهٔ خودرا نشان داد .

در چنین دوره‌یی بود که ارمنستان پایه های کاخ عظیم ادب و هنر خودرا پای می نهاد و باسفرهای‌متعدد شاعران‌و نویسندگان خود به اروپا، مختصات مکتبهای گوناگون آن زمان رادرآثارفرزندان خود باز می دید .

نویسندگانی چون « **شیروانزاده** » « **موراسان** » «**ناردس**»

« ورتانس پاپازیان » « یروانداودیان »و« گریگورزهراب»
که مکتب رئالیسم‌را پذیرفتندواز اولین نویسندگان‌رئالیست‌ارمنی‌محسوب‌شدند

وشاعرانی‌همچون **«هوانس تومانیان» «آودیك‌ایساهاکیان»**
« الکساندر زادوریان » «شوکانیك گئورقینیان » وکمی بعد تر
«واهان دریان » « سیامانتو » و «دانیل واروژان »که دو نفر
اخیر بترتیب‌بنوعی شعر تصویری (ایماژیسم) و کنایی (سمبولیسم) دست
یافتند ، و بقیه بسرودن شعرهای رمانتیك پرداختند .

اما باید گفت اگر یکی از علل پیشرفت ادبیات ارمنی در این دوره
رواج شیوه های‌مختلف هنری اروپا در نثروشعرارمنی بود، این را نمیتوان
دلیل آن گـرفت که از نظـر محتوی شعری نیز به غرب متوجه بودند .
زیرا اینان درمیان‌احساسات، عواطف و خواسته های ملتی زندگی میکردند
که رنج‌های‌بیشمار برده‌وتلخی های بسیار چشیده وهمچون گردباد در
آوارگیهای خود پرسه‌زده بود .معنی بی خانمانی وبی‌وطنی را می دانست
و از جدائیهای ناگزیر ، آگاه بود .ملتی که همیشه داغ این تفرق و
پراکندگی را بر سینه خودحس میکرد . و همواره ازضربهٔ تازیانه های
ظلم وستم‌استعمارگران، جوئی‌از خون به گرده داشت ، در میان چنین ملتی
چگونه یك شاعرمی‌توانست از وحشت دم نزند و باظلم وستم‌مبارزه نکند ،
از بی‌وطنی ننالد و در آرزوی مشتی ازخاك وطن فریاد نکشد . بنا براین
میتوان گفت شاعران و نویسندگان ارمنی ، اگر شیوه های مختلف هنری
اروپائیان‌وراههای‌جدیدبیان‌شعر را پذیرفته بودند . اما هرگز جز حرف
خود را نمی‌زدند وجز ناله‌های‌خود را سر نمی‌دادند. بهمین‌ملاحظات‌است که
از زمان‌حیات اینان تاحال وزمانهای‌دیگر، ملت ارمنی ، همیشه فریادهای
« سیامانتو » را در گوش خواهد داشت ، و از شمیم گلسر خهای

« ایساهاکیان » مست خواهد بود و یاد **«تومانیان»** شاعر ملی خود را همواره در سینهٔ خود حفظ خواهد کرد و همراه باشعر **« هوانسیان »** سرود شیرین زندگی و امید به وحدت ویگانگی را خواهد سرود .

و اما چرا اینان‌تنها فریاد خود راسرمی دهند ، واغلب از خون و کشتار سخن می گویند گمان میرود ، علت اصلی آنرا که در نتیجه باعث ایجاد یگانگی میان شاعران و خوانندگان شعر و همه ارامنه شده ، و قلوب آن‌ها را به یکدیگر نزدیک‌کرده است. مربوط بکشتارهای اسفناك ارامنه بدست ترکان عثمانی دانست . ازیکطرف شاعرانی ونویسندگانی امثال **« سیامانتو »« دانیل واروژان »« گریگور زهراب » و « روبن‌سواك »** و دیگران ، که خودناظر شهادت‌ملت خود بودند وسر انجام جان خودرا ازدست دادند . و از طرف دیگر شاعرانی همچون **«ایساهاکیان»« واهان تکه یان » و « گیتام ساریان »**وغیره که اگر چه ناظرقتل عام نبودند ، اما با آمادگی و استعدادی که از لحاظ آوارگی ، بیخانمانی ، اسارت و عوامل دیگر داشتند، برای همیشه تاثیرآن‌واقعهٔ جانگداز را در شعر خود باقی گذاردند تأثیری که هنوز نیز در شعر ارمنی ، بیش و کم دیده‌میشود

بنابر این اگراغلب شاعران ارمنی ، گوئی فریادخود را بر صفحه کاغذ ثبت میکنند ، بی‌سبب نیست . زیرا تمام‌کوشش دشمنان ارامنه این بود که با حملات اهریمنی ویورش‌های خون خوارانهٔ خود ، حیات‌ملتی را زایل کنندوگروه گروه دلاوران‌ارمنی رابخاك وخون‌کشند و درشهرها و دهات عناصر حساس وپای بند بشرف و انسانیت و حیثیت‌ملی را به زنجیر درآورند وآنها رادر اعماق سیاهچال ها بیندازندو ملتی را بعنف ، شاهد

خون فرزندان دلیر و اندیشمند خود کنند . خونخوارانی که فقط تصور می‌کردند ، میتوانند بااعمال وحشیانه وکشتارهای حیوانی خود ، رشتهٔ حیات ملتی را که قرنهازندگی‌افتخار آمیز داشته است ، از هم بگسلند غافل از اینکه این آنها بودند که بکام‌زوال و نیستی فرورفتند و این ملت ارمنی بود که در طول زمان ، همچنان برپـای ایستاد و جاودانه بزندگی پراز فراز و نشیب خود ادامه داد

با چنین نیروی مقاومتی و با چنان کشتار عظیمی ،آن بزرگان‌چگونه میتوانستند جز آن باشند که بودند وجزآن‌بسرایندکه‌سرودند .وچگونه می‌توانستند ازحماسه های پرشکوهی که از ژرفنای تاریخ پر مخاطره ملت خود و یورش های ناجـوانمـردانه آدمکشان استعمارگر ، و اسناد ایستادگی و جاودانگی و راز بقای خودرا به رشتهٔ تحریر در نیاورند . وچگونه « سیامانتو » که‌خود ناظر قتل عام اول و شهید قتل عام آخر بـود می توانست نگوید :

« کشتار ،کشتار ، کشتار * در درون وبیرون‌شهرها* بسوی‌مردگان و محتضران * آدمیان خونخوارند که می تازند * درکوچه ها نسل های سرباخته می‌بینم *و انبوهی‌که از شمشیر زاران وصف ناپذیر باز میگردند * آه ... گوش‌فرا دهید بچرخش وحشتناك ارابه ها * که در زیر بارگران توده های اجساد ناله سر می دهند »

شعر هایی که در حقیقت فریاد ملتی‌است که تاآنزمان‌هرگز ازکشور های بزرگی که خودرا در قبال حیات این ملت متعهد و موظف ، قلمداد کرده بـودند ، چیزی ندیـده بود . بهمین لحاظ ، ارامنه آزادیخواه، خود بتنهائـی برآن شدند تا برای بدست آوردن استقلال وآزادی خود

بدون هر گونه اتکاه بدول دیگر مردانه قدبرافرازند . ولی ترکان عثمانی همچنان بکشتار های خود ادامه‌دادند کشتاری که هیچ‌چیز راجز ریشه کن‌کردن ملت ارمنی توجیه نمی‌کرد . در این میان تنها کودکان معصوم وبی زبان ازایـن کشتارها جان بسلامت بدر بردند . و چه بسیار از آنها که‌بعدها باقلم خود ارکان‌دولت عثمانی را لرزاندند واین‌لرزش تا آن حد برای امپراطوری‌ترکان گران‌بود ،که بایـد گفت : اگر امپراطور می توانست پیش بینی کندکه زوال امپراطوریش تنها بدست همین کودکان انجام خواهدگرفت ،شاید مانند **«هرودوت آنتی باس »** (تا عیسائی زنـده نماند) دستور قتل عام‌کلیهٔ آنان را صادر کرده بود .

آری این کودکان زنده ماندند و پس از رفتن بکشور های اروپا و تمام‌کردن تحصیلات‌خود به مسقط الراس‌خویش بازگشتند ودر صف مبارزان برادر خود علیه ظلم وبیداد واستبداد درآمدند همچون **« سیامانتو »** **«دانیل‌واروژان»و «روبن سواك »** که سرانجام نیز در قتل‌عام آخـرین(۱۹۱۵) بقتل رسیدند . ولی در عوض تاریخ‌واقعی آن سال های خون و وحشت‌را باقلم شعر ، تنها اینان بودند که‌ثبت‌کردند . وبدین‌وسیله درتحکیم مبانی وحدت ویگانگی‌ادامنه ، حائز سهمی بسزا شدند و ازآن ببعد برهمهٔ شاعـران پس از خویش تأثیری وافر گذاشتند .

۳

از شعر معاصر ارمنی که بگذریم ، که تقریباً در خط معمول شعر امروز جهان حرکت میکند و بعداً اشاره ای بدان خواهیم کرد ، وبجز مسئلهٔ تقل عام که از آن سخن گفتیم ، محتوای شعر ارمنی را باقتضای اوضاع و حالاتی که ارامنه از دیرباز در ارمنستان و سایر اقامتگاههای خود داشته اند، و تقریباً در شعر همهٔ شاعران این ملت مشترکاً دیده میشود، میتوان در ذیل مختصات زیر رایك یك بر شمرد .

نخست : سخن از وطن

در شعر ارمنی پیش از هرچیز ، خواننده متوجه عشق شدید شاعران بوطن و بناچار ، بیان آوارگی و غربت آنان میشود . زیرا باهمهٔ وحدت نژادی ودینی آنها، برای ارامنه یی که از سرزمین آباء واجدادی خود ناگزیر جدا شده اند ،ودرایران ولبنان وسوریه ومصر واقصی نقاط عالم به تفرق زندگی میکنند، طبیعی است که در شعرشان پیوسته ازمفارقت خود از وطن وآوارگی و غربت خود سخن بگویند . و شاید یکی از علل و عوامل پرورندهٔ روح شاعری در آنان همین بوده است. وقتی « **دودوخیان** » میگوید :

« ای پرستو ! آنجا در آن نقطه دور ❊ مرا پدریست سوگوار ❊ که هر روز ، تنها فرزندش را ❊ در انتظار بسر میبرد❊ چون اورا باز بینی❊ سلام فراوان مرا برسان ❊ وبگو تا بنشیند ❊ و بسرنوشت فرزند بی طالع خویش گریه سر دهد ❊ (ص ۷۰ – پرستو)

این جدائی و مفارقت را بروشنی بیان میکنند و خطاب به پرستو که

پیام آور بهاران است ، از بی طالعی خویش سخن میگوید . واین نشان دهندهٔ آنست که شاعران مقیم دروطن نیز، ازآنجاکه در مفارقت ازهموطنان مهاجر خویش بسر می برده اند ، بازهم نمیتوانسته اند از بیان غربت و تنهائی خود، خودداری کنند .

یا در شعر « چگوری » « **هوانسیان** » چگوری مظهر و سمبل همهٔ دردها، آلام میهن شاعر می‌شود. «چگوری» که چگورش را در بر گرفته و دردمندانه ازغم ها ورنج های همگان سخن میگوید، در صورتیکه شاعر چنان عمق زخم های وطن را میشناسد ، که میداند ،چگوری حتی بادریاهای اشك نیز ، آنها رانتواند شست ، ولی با اینهمه از اومیخواهد که همچنان سخنی اندوهگین بگوید :

« میدانم که تو با هزار ویك درد، دردمند همیشه یی ٭ تو آلام ژرف میهن خویش را ، شمارندهٔ دردهای بسیاری ٭ توآن زخم هارابا دریا های اشك نیـز نتوانی شست ٭ای چگوری ، چگورت را بر گیر ، و بما سخنی اندوهگین بگو ٭ (ص ۷۹)

یا در شعر « دعای یك نویسنده » از « **زادوریان** » وقتی شاعر در شعردعا میکند و از خداوند میطلبد که:

« خدایا ، از تو شکوه و جلال نمیخواهم ٭نطق هاومجالس یادبود . تجلیل وتلگراف هارانیز ٭ وتشییع باشکوه، و محبوبیت پس از مرگ را٭ تمامی اینهارا مام وطنم بمن خواهد داد ٭ (ص ۸۹)

در حقیقت حاکی ازروح شدید وطن دوستی ارامنه است . ملتی که همواره‌ازوطنی که‌بسیاری موهبت هارا بآنان بخشیده است ، سپاس گزار است

یا در منظومهٔ « آنوش » از « **تومانیان** » ، شاعر ملی ارامنه ، که از همان ابتدا ، شدت احساس شاعردربرابر میهن ، کاملا پیداست .

« واینك با بالهای گستردهٔ متصاحب ٭ روحم پروازمی کند ، پرواز

تا خانه یی*که در برابر اجاق مینهی * از دیرباز با اشتیاق درانتظارمنند »

(ص۱۱۸)

شعری که نشان میدهد ، اصولا برای شاعران ارمنی زبان دوری از وطن غیر قابل تحمل بوده است آنچنانکه بمجـرد فاصله از آن ، گوئی خودرا موظف می دانسته اند ، که احساس غربت خودرا هرچه زودتر بر صفحهٔ کاغذ آورند . حالتی که تا آنجا برای این شاعران جالب بوده است ، که حتی درطرز نگرش آنان به اشیاء وطبیعت نیز تأثیر داشته است . چنانچه وقتی **گیورقینیان** در شعر « به بلبل » میگوید :

« ای بلبل بیا. درددرا بخوانیم *درد گل سرخ ووطن ویران را ...»

(ص ۱۴۷)

در حقیقت نگاهی که به بلبل کرده است ، برمبنای آن حالت بوده است ، یعنی بلبل را همچون خود دیده و درد گل سرخ را همچون درد وطن

یا در شعر ستایش میهن ، از **یقیشه چارنتز** که یکی ازمعروف ترین اشعار میهنی ادبیات ارمنی است ، ما نهایت عشق و ستایش شاعر را از میهن باز می بینیم .شعری که تأثیر آن بحدی بوده است ،که تقریبا در قلوب همهٔ ارامنهٔ پس ازشاعر، جای دارد !

من طعم واژه آفتاب مزه میهن عزیزم را دوست میدارم (۱) مرثیه ساز بازستانیمان و نوای غم انگیزش را دوست میدارم شمیم دلاویز **گل** سرخ ها و گلهای آتشین میگونش را دوست میدارم و رقص دختران نرمتن «نائیری» را دوست میدارم یا در شعر «ترازو » از **شیراز** ، که در آن عشق مادر را دریك طرف ترازو وکوه هیمالیا را در طرف دیگر ، قرارمی دهد و چون کوه را سبکتر می بیند، دریا ها را بآن می افزاید،و بازچون سبکتر مینماید ،

---

(۱) اولین سطر صفحه ۱۷۰ همین کتاب بصورت سطر فوق تصحیح میشود

اختران آسمان رابآن اضافه میکند . اضافه میکند تا اینکه عشق محبوبش را در آن جای میدهد . ومی‌بیندکه کفه ها بنوسان در آمدند . ناچار مشتی از خاك وطن رادر آن‌می‌ریزدو ناگهان شاهد همسطح شدن کفه ها می‌شود کفه هایی‌که این بار یکدیگر را بوسه می زنند .

با توجه بآنچه گذشت نیك پیداست که در تاریخ شعرهیچیك از ممالك چنین عشق شدید، حاکی از عشق و افراین شاعران به وطن نمیتوان یافت . وهم این عشق شدید به وطن است که‌خواننده شعر ارمنی را همیشه در فضای غربت و آوارگی این ملت میگرداند ، بخصوص با کلماتی از این گونه ، بسیار مواجه میکند :

آرارات ـ ماسیس ـ سوان (به نشانهٔ مرز وحدوطن آنان) وطن ملت ـ مادر ـ غربت ـ آوارگی ـ خاکستر ـ بی سر و سامانـی ـ گرونگ گریه‌ـدود ـ ویرانی‌ـحسرت ـ غم ـ خاك‌ـقتل‌عام‌ـ اشتیاق ـآشیانه ـ لانه ـ کودکی ـ غریب و ...

دوم ـ سخن از مادر

دیگر ازمختصاتی‌که در شعرارمنی، بسیار زودخواننده‌را توجه میدهد سخن‌از عشق مادر است. آنچنانکه هرجاسخن از عشق بوطن رفته باشد ، از عشق‌بمادر نیز سخن رفته‌است . شاید بدین علت که وطن و مادر همیشه یکدیگر را تداعی می‌کنند : مادری که شاعر را در چنان‌سرزمینی زاده ، ووطن که پرورشگاه چنان مادری‌بوده است . شاید هم بدین علت‌که رنج در آوارگی و غربت ، گاه تا بدان‌حـد بوده که این شاعران را همچون کودکان بدامان مهر و عطـوفت مادر نیازمند میکرده است .در هرصورت . عشق بمادر چنان در اینان قوی بوده که تقریباً بخشی از شعـر ارمنی را

تشکیل‌داده است. وازهمه‌بیشتر و شدید تردر شعرهوانس شیراز که میتوان گفت در کمتر شعری از اوست که از عشق بمادر سخن نرفته باشد .

« بمعشوق محبوبم گفتم* سه‌عشق در قلب من جای‌دارد * همچون سه ستاره خاموش نشدنی * . . . . . . * به گواهی روحم من دوست دارم * ترا ، مادرم را * ومیهنم‌را »

(ص۱۹۱)

یا شعر « انتظارمادر » از **دانیل واروژان**، که با مضمونی همراه با تصویری زیبا حالت امیدوارانه‌مادری راکه‌انتظار بازگشتن پسرش را از جنگ می‌کشد ، باپایانی بسیار غم انگیز نشان می‌دهد :

«امشب ، شب جشنوارهٔ پیروزیست * عروس ، چراغ‌را روغن کن * پسرم از جنگ ، فاتح باز خواهد آمد . »

(ص۵۸)

یا در منظومهٔمعروف « آنوش »از تومانیان ؛ که‌بهترین وجه حالات یك‌مادررا باهمهٔاضطراب ها و امیدهایش، نسبت‌بزندگی‌دخترش‌تصویرمیکند.

« و ناگاه دردل مادر سالخورده * پنهانی شکی مبهم بیدار شد * چه هنگام بود که آنوش ؛ کوزه رابرداشت بچشم سار رفت و دیگر باز نگشت * ابرها آمده اند وکوهساران‌را فرا گرفته اند *که تنها همین مصراع آخرکافی است که از نهایت‌اندوه‌مادر حکایت کند .

یا در شعر « بمادرم »از**ایساهاکیان** که وقتی‌میگوید :«ازوطنم جدا شده ام» از آنجا که در مصراع بعدمی‌نویسدکه : « وازمادرم، جدا » بنظر میرسدکه نهایت اندوه‌او در جدائی وطن، بیشتر بعلت‌جدائی‌او ازمادر است؛ حاکی از اینکه درذهـن شاعران‌ارمنی همواره این « دو واژه » همدیگر راتداعی می‌کنند .

یا در شعر « پیوسته سرگردان »،دریان ، که هنگامی حدیث نفس

میکند و ازتنهایی وغم خود سخن میگوید :

« شب تاریک است و من ✲ لالایی گوی خویشتنم .» (ص ۱۶۱)

ناگهان کلمه«لالایی» ، «مادر»را به یاد میآورد؛ همچون مادری خودرا.

و این نشانهٔ نهایت صمیمیت او ، به خویشتن است .

یا در شعر « پسرك » از گئورقینیان ؛ که باکمال مهارت ودر نهایت احساس ؛ حالت کودکی را که میخواهد با تصویر اودر آب بازی کند ، نشان میدهد . و عجیب اینکه خطاب «پسرك»به خاله اوست و نه مادر او، که‌خود نشانه اینست که‌تلویحاً ازبی‌مادری کودك نیزسخن می گوید و ازاین لحاظ ، اندوه شعرراچند برابر می کند :

« اکنون سیبم را باز نمیدهد ✲ آن پسرك شیطان درون چاه ✲آه...

خاله‌جان چه‌گریه‌یی می کند ✲ چرا مثل من اشك میریزد .

در هرصورت ، همچنانکه گذشت ، عشق به مادر تنها عشقی است که برای شاعران ارمنی، همطراز باعشق وطن،محسوب میشودوبدین‌لحاظ شاید درشعر کمترملتی است،که تابدین حد از مادر سخن گفته شده باشد .

سوم: سخن از کودکی

سومین مختصه‌یی که درشعرارمنی، بیش ازهرمختصهٔ دیگر،نظرخواننده را جلب میکند، بیان‌رجعت به‌کودکی‌است. واین را میتوان از سه علت‌جدا ندانست .

یك : به این‌علت که، درذهن شاعران ارمنی ، چون عشق به وطن‌عشق مادررا تداعی میکرد، عشق به مادر نیز، عشق بکودکی ودوران طفولیت را تداعی‌میکند .

دو : به‌این علت که، درحقیقت اغلب شاعران ارمنی‌زبان، پس‌ازدوران

کودکی بوده است که از سرزمین خود مهاجرت کرده‌اند ، یا آنها مانده‌اند و نزدیکانشان از ایشان جدا شده‌اند. بنابراین همواره به بازگشت به دوران کودکی وافسوس خوردن از گذشتن آن دوران تمایل نشان داده‌اند .

سه : به این علت که معمولا در نزد شاعران، دوران کودکی ازصمیمی‌ترین و بهترین دوره هاست . بهمین لحاظ است که شاعر هیچ‌چاره ندارد. جز اینکه در میان ناملایمات زندگی، پیوسته به دوران کودکی خود بازگردد .

درشعر «دیروز و امروز» « **ایساها کیان** » چنان ساده و بی‌آلایش از دنیای کودکی خود سخن میگوید ، که گویی ناگهان زمان به عقب باز می‌گردد وشاعر مانند کودکی میشود که از درخت بالا وپائین میرود :

«پنداری دیروز بود ❋ که من کودکی چالاك بودم ❋ و بر درخت سبز، بالا وپائین میرفتم ❋ اما امروز روحم غمگین است»

(ص ۱۳۸)

یا در شعر « پیوسته سرگردان » ازدریان ،که شاعر در آن هنگام که در نهایت سرگردانی و تنهایی بسر می‌برد ، خود را کودکی میانگارد که یتیم و بینوا مانده‌است، شعری که تلویحاً از پاکی وزلالی روح شاعر حکایت میکند :

«در دیاری غریب ❋ من کودکی بینوا و بی‌مادرم ❋ با اندیشه‌ها و دردهای درمان ناپذیر ❋ طوفان سهمناك»

(ص ۱۶۱)

یا درشعر «اسباب بازی» ، سادیان ، ازسرسیاه عروسك کودکی اشرافی یاد میکند که چون کودك آن را می‌شکند گویی عروسك سیاه به زبان می‌آید که مفهوم آن اینست : توکه کودکی پاك هستی چرا دست بـه چنین کاری زدی ، مبین اینکه، حداقل درمیان کودکان، دیگر تضادها ودشمنیهای طبقاتی وجود ندارد :

«کودك چهارسالهٔ اشرافی ❋ اسباب بازی یی، جایزه گرفت ❋ که آن

اسباب بازی * سر کودکی سیاهپوست بود » .

(ص۱۷۹)

یا درشعرهای «گاهوارهٔ کودکیم» و«مادرم‌دیریست ویران» و«همچون بهاروزمستان» ازشیراز، که همچنان مادری، ازکودك خویش‌سخن می‌گوید. منتها با این تفاوت‌که شیراز هرگز به دوران‌کودکی حسرت نمیخورد. بلکه تنها نگران هم‌اکنون است که‌کودك خود را تماشا میکند. آنچنانکه‌کودکی فرزندش‌کودکی‌خود اوست:

«مادرم، کودك دلبندم را * درآغوش‌گرفت، اینك بنگر* چسان ، بهار و زمستان * یکدیگررا نوازش‌کردند» .

(ص۱۹۴)

یادر شعر«بوسهٔ پدر» از ساهیان، که‌چون ازکودکی خود یاد میکند ، تنها ازخاطرات شیرین‌آن دوران سخن میگوید . واین طبیعی است‌که بشر همواره باخاطرات شیرین‌خود ، دل‌می‌بندد ولاجرم سعی‌می‌کندکه‌ازتلخیهای آن بگریزد :

پدر، ازیاد برده‌ام * درد سیلی‌های ترا * وتنها نسیم بوسه‌هایت‌را* درگونه‌هایم * احساس میکنم»

(ص۲۰۴)

ویا درشعر«دوران‌کودکیم» ازگورك امین، که یکی‌از باحالت‌ترین و زیباترین شعرهای ارمنی دراین زمینهٔ خاص‌است :

« این بوی‌گل سنجداست‌که از دهکده می‌آید * بوی انگور، شراب وکودکی است » .

که‌گویی، خواننده نیزهمچون شاعر ، ناگهان‌کودکی تنهای خود را در میان‌آن دهکده احساس میکند وناگزیر باشاعریکی میشود وکودکی‌خود را باز می‌یابد :

« چه‌گم کرده‌ام ... آه چه بگویم *کودکی خود راگم کرده ام *

ای پیرمهربان ، دوران کودکیم را » .

(ص ۲۱۶)

بنابراین همچنانکه دیدیم ، یکی دیگرازمختصاتی راکه‌بسیار میتوان در شعرارمنی بازیافت ، همچون در شعر اغلب شاعران سرزمین‌های دیگر ، عشق به‌کودکی وتمایل به بازگشت به‌آن دوره‌هاست .

چهارم : سخن از شورزندگی

یکی دیگر ازمختصاتی که درشعرارمنی ، درنظراول دیده میشود، آثار شورواشتیاق بیحد، نسبت به‌زندگی‌است و این بیشتر به علت خصوصیات روحی است که معمولا درادامنه‌ازدیر بازوجود داشته است: خوشبینی‌نسبت به زندگی تحقیرشکست، شیدایی‌در برابر طبیعت‌و بخصوص‌روح انساندوستی، خصوصیاتی‌است که ناگزیردرشعراین شاعران راه‌یافته‌است . شاعرانی که‌نمایندهٔ ملتی‌بوده‌اند که همواره در رنجها ومصائب گوناگون ، به زندگی شرافتمندانهٔ خود ادامه داده وهرگزپشت‌خود را دربرابر آنهمه ناملایمات خم‌نکرده است.قتل عامها دیده وبجای اینکه این قتل عامها او را به بدبینی ویأس واضمحلال بکشاند، درعوض،عشق به زندگی وعشق به وحدت ملی را در او تشدیدکرده است . و موجب شده که در برابر آنهمه ظلم و ستم ، همچنان روحیهٔ انساندوستانه و نیکوکارانهٔ‌خویش راحفظ کرده وحتی‌آن را شدیدتر کند . واینهمه‌خصوصیاتی است‌که براستی درکمترملتی‌میتوان نظیرآن را دید .

« با یاد تو امشب خود را بسی توانگر احساس می‌کنم * و آنچنان خود را از نیکبختی و خرسندی سرشار می‌بینم * که بدین می‌اندیشم تا با

لطفی بی‌پایان ازاین شوروشادی سهمی هم به‌تمامی نیازمندان جهان نثار کنم».

شعری که‌مبین انساندوستی سرشار شاعر است . چنانچه چون درشعر از معشوق خود یاد می‌کند ، در حقیقت نمیتواند از این عشق‌سرشار، سهمی نیز به پای همهٔ نیازمندان جهان نثار نکند .

یا وقتی **ایساهاکیان**، بیکباره خود را محصور در زندان و شکست روحی بسیار می بیند ، و بدین علت . ناچار شعرهایی بدبینانه میسراید :

« اگر ستاره هم بودی ، خاموشی سر انجام تو بود * انسان هیچ است ، غبار در غبار » .

و چنین‌است که دردش‌ازکرهٔ خاك عظیم تر است وسرانجام این بدبینی نیز تا بدانجا میرسدکه شاعر را وامیدارد تا منظومه‌یی بر مبنای طرز فکر فیلسوف معروف عرب بسازد ، در حقیقت این واکنشی موقتی است و نشان دهندهٔ اینکه حتی او نیزنمیتواند ، از زاویهٔ پرازشور و عشق ومحبت‌آمیزی که همهٔ شاعران ارمنی از آن نگاه می‌کنند، نگاه نکند . و این نکته‌ایست که با اندك تعمق در شعر او پیداست . زیرا مصالحی کـه در شعر او می آید حاکی‌ازاینست که‌او قلباً زندگی را دوست می‌دارد و به مظاهر آن‌عشق‌میورزد:

« و کاروان ابوالعلاء ، بسان زمزمهٔ ملایم چشمه ساران * در پرتو سیمگون مهتاب، آرام و هماهنگ گام برمیداشت * و مهتاب‌چون سینهٔ تابناك و درخشان‌حوریان * گاه شرمگین درپس ابرها پنهان بود ، و زمانی‌لرزان و زیبامی درخشید » .

(ص ۱۳۹)

و این خصوصیتی است که تقریباً در همهٔ ارامنه دیده می‌شود . واصولا بهمین لحاظ است که چنین طرز فکری برای اینان نا آشناست . تا آنجاکه حتی مورداعتراض‌شاعران پس‌از او واقع میشود وآنها را در مقام‌جوابگویی تحریك می‌کند :

« اینك در برابر سپیده دمی دل انگیز * دریچهٔ اطاقم را با شور و اشتیاق‌می گشایم * اینك دیگر بارغوغای جاودانهٔ حیات *روح ملتهبم را از نغمهٔ سرور و شادی سرشار میسازد » .

(ص ۲۸۷)

در هر صورت ، شاعران ارمنی،اگر هم از بدبینی ، جنگ و شکست سخن گفته‌اند ، بیشتر از این که‌ازذات‌شکست و بدبینی سرچشمه گیرد، به‌علت هیجان و عشق شدید آنها به زندگی است، آنچنانکه گویی حتی لحظه‌یی‌نیز نمیخواسته‌اند از این شور و اشتیاق جدا مانند شور و اشتیاقی که در روح آنهاست . زیرا اینان در پای بندی به‌رسوم و عادات ملی و نژاد خود نیز غیر از دیگرانند . چنانچه وقتی تومانیان می گوید :

« ننه‌جان بگذار بروم، بچینم، بتنم*درسینهٔ آن کوه «جان گولوم بخوانم» .

(ص ۱۲۲)

این نهایت علایق آنها را به رسوم محلی نشان می‌دهد .

یا وقتی **واروژان** ، در« اجاق خاموش » ازنژاد خودسخن‌می گوید، یا **یقیشه چارنتز**، در « ستایش میهن » :

« دنیا را بگذار، که‌چونان‌آرارات قله سفیدی نیست * و نه پیشانی‌یی همچون ناره گاتسنی وکوچاك پرافتخار » .

(ص ۱۷۱)

این نهایت اعتقاد به نژاد و مرزهای میهنی را میرساند .

پنجم : سخن از مرك

مختصه‌یی که‌کم و بیش در شعر ارمنی دیده میشود ، سخن از مرگ است . و این را به دو علت میتوان دانست . نخست به علت وجود چندشاعر

ارمنی زبان که در سنین جوانی به مرض سل مبتلا شده‌اند و ناچار جزازمرگ سخن نگفته‌اند . دیگر ، شاعرانی که از نهایت علاقهٔ به زندگی، به‌ناگزیر وحشت خود را در قبال مرگ بیان میکرده‌اند . ولی نا گفته نماند که حتی در شعر همین شاعران مسلول نیز آن روحیه شادی آمیز و آن اشتیاق به زندگی‌را میتوان دید ، در این پاره‌از شعردوریان :

« خداوندا این چه سرنوشت سیاهی است * که گویی باخطوط مزارها نوشته شده است * آه، برروحم قطره‌یی آتش بیفزائید * هنوزمیخواهم دوست بدارم،زنده‌بمانم ، زنده بمانم » .

(ص ۲۶۳)

واین نیروی عشق‌به زندگی ، درشعرمتسارنس‌بهترنشان داده‌شده است . شاعری که از اندوه نیزنیرویی تازه میگیرد :

« بایدکه زندگی‌کنم * واندوه‌نیروی تازه‌یی‌بردل‌آرزومندم میبخشد* وهنوز شب فرا نرسیده ، به‌زندگی باز میگردم » .

وما نهایت این حسرت را ، حسرت ازمحرومیت‌حیات واینکه‌عنقریب، مرگ ، شاعررا ازعشق وجنون وگریه وهمهٔ هیجانات زندگی‌محروم‌میکند ، دراین‌پاره از شعردریان ، بهترمیتوانیم دید :

« بگذارید قلب خسته ام ، از طپش باز ایستد * بگذارید در آن خلوتگاه‌دورتنهامانم*واحساس نکنم، که‌نه‌عشقی‌است ونه جنونی ونه گریه‌یی.

(ص ۱۵۸)

پس،اگردرعین‌حال‌که درشعرارمنی،سخن ازشورزندگی است ازمرگ نیزهست،ازاین روست‌که در هرصورت مرگ آن روی سکه زندگی است . وخود نشان دهندهٔ‌علاقه به زندگی‌هرچه بیشترآنهاست ، ونه همچون افکار مرگباری‌که زندگی را ازاصل نفی‌میکند وفقط میخواهد چهرهٔ‌کریه مرگ را نشان دهد .

۴

پیش ازاین اشاره شد که شاعران ارمنی ازاواسط نیمه دوم قرن نوزدهم ببعد ، ضمن سفرهای متعدد به اروپا و آمریکا ، بامکاتب ادبی مختلف قرن نوزدهم آشنا شدند و پس از بازگشت، هر کدام بنوبهٔ خود آن شیوه‌ها را بکار بستند و بدین ترتیب ادبیات جدید ارمنی را بنیان نهادند.

ازمیان این مکاتب بیش ازهمه رآلیسم و رمانتیسم وسمبولیسم در غرب متد اول بود ، و بهمین لحاظ این سه مکتب بیش ازمکتبهای دیگر در شعر و نثر ارمنی تأثیر گذاشت ازمیان نویسندگان ارمنی ، گریگورزهراب، ازنخستین نویسندگانی بود که به‌تبعیت ازاین شیوه ، داستان نوشت وهم زمان با او و پس ازاو نویسندگان دیگر ، که‌جملگی همین شیوه را دنبال کردند.

و امادربین شاعران ، مکتب رمانتیسم بیش از همهٔ مکاتب رواج یافت. شاید بدین علت که با احساسات ارامنه نزدیکتر بود. زیرا باتوجه به‌مختصاتی که درقسمت دوم مقدمه ازآنها سخن گفته‌شد ، بنابرحالات و موقعیت‌های خود ، شاعران بیشتر متمایل به‌بیان تخیلات و تصورات خود در عوالم رویائی و نیز احساسات فردی بودند تامتوجه به‌طرز بیان وفرم . از این میان اشعار گیورقینیان ـ دریان ـ واهان تکه‌یان، وبیش ازهمه ومهمتراز همه تومانیان روشن‌تر از شعرهای دیگران ، در فضای رمانتیك پوشیده شده بود . این فضا را ما درمنظومهٔ معروف آـ نوش که‌یکی‌ازمعروفترین اشعارارمنی‌است ، بیش از سایر شعرهای تومانیان میبینیم :

« درود بر شما ، ای‌یادبودهای نخستین حیات من * روح‌یتیم‌شمارا درود میفرستد * و باصدای سحرانگیز شمارا به جشن باز میخواند * از

مغاك ظلمت بیرون آئید* بیرون آئیدتاشمارا بنگرم ، لمس کنم و گوش فرادهم* بازندگی دمساز شوید ودیگربار زندگی را از سر گیرید *ولذات شکوهمند شاعر را سرشار کنید *».

(ص ۱۱۹)

این زاویهٔ دید شاعرانه تقریبا در اغلب شاعران ارمنی وجودداشت. اما از میان اینان ، برخی هم بودند ، که در ضمن به نوعی سمبولیسم در شعر ، بازبتبع از اروپائیان رسیده بودند . از میان شاعران اخیر گیقـام ساریان و آرام گارونه ، و از بین شاعران قدیمتر دانیل واروژان شـاعرانی بودند که بیش از دیگران به این مکتب گرایش داشتند : شعر « اجاق خاموش» از دانیل واروژان از نخستین شعرهایی است که این بیان کنایی را پیدا کرده بود . این شعر بیان کنندهٔ شکوه و فر دیرین و باستانی نژاد آریاست . ابتدا توصیف خانه‌یی می‌شود که کنایه‌یی از سرزمین این‌قوم ، وسپس توصیف پیر مردی است که بنظر میرسد پاسدار این سرزمین است و تمامی اصالت آن نژاد . گویی در وجود اوست که جمع‌شده است . یـا شعر « نخستین گناه ، از همین شاعر که همچنان یکـی از معروفترین اشعـار ارمنی است . دانیل واروژان در این اثر ، در واقع داستان عشق آدم وحوا را ، بابیانی کنایی و رمزی بنظم درآورده‌است . چوپان در این‌شعر کنایی از آدم و بزغاله کنایه‌یی از دوشیزگی حواست :

« آنگاه درکنارهٔ رود * بزغـالهٔ آبی‌چشمش را مـیراند * مهتاب از میان درختان * دزدانه اورا دنبال میکرد * مهتـابی که شاید چشم هوسباز خدایی بود *که دوشیزگان را از ازل فریفته‌است.»

که بطورکنایی ، لحظات بیش از وصل را باز میگوید .

تا آنگاه که بهم میرسند و چوپان بزغاله‌اش رابطرف درهٔ اشتیاق به‌پیش‌میراند:

« سرانجام چوبدست بدست گرفت * و بزغاله سپیدش را»

مسحورو مجذوب . بسوی درهٔ اشتیاق پیش راند وسپس با توصیفاتی که از بزغاله میکند ، و آماده شدن او برای قربانی (که کنـایه‌یـی از اولین دختریست که دوشیزگی خود را از دست میدهد) داستان اولین همخوابگی بشر را باز میگوید :

« احساس میکنی ، بوی سوسن‌های عطر آمیز و سحرانگیز ترا در آغوش کشیده‌است ، اینك زمان قربانی است * برسنگهای شفاف چشمه‌سار* بالاتر از زانوان ، بزغاله را خواباند * و شاخ کوچکش را در ماسه‌ها فرو نشاند . * آه ... چه لحظه لذتبخش شیرینی ...»

و بدینصورت از نخستین گـناه بشر سخـن میگویـد و « دوشیزهٔ مسحور و مفتون ، که بر گناه شیرین و لذتناك خودگریست »

اما از اواسط نیمه اول قرن بیستم که مکتب ایماژیسم در اروپا ظهور کرد بتدریج در شعر همهٔ ممالك جهان و از جمله در اشعار ارمنی تأثیربسزا گذاشت و شاعران ارمنی ، اغلبشان بتأسی از مکتب متداول زمانه » دیگر سبك‌های قدیم راکنارگذاشتند و بسرودن شعرهای تصویری پرداختند .

نخست : شاعران معاصرارمنستان امثال یقیشه چارنتز ـ هاموساهیان سیلواگابودیکیان ـ واهاگن داوتیان و بارویرسواك و برخی دیگر» که هر کدام(اگرچه هنوز آن‌روح رمانتیك‌وار رامیتوان ازپشت‌شعرهای‌آنها دید) بنوبه خود درفضای شعرتصویری آثاری ارزشمند ساخته‌اند . یقیشه‌چارنتز ، که خود ازشاعران معروف احتماعی وانقلابی است . هم از نظر تصویرسازی و هم از نظر بیان ، از اولین شاعرانی است کـه‌در این راه افتاد :

باد * بادخزانی * در شهر تیره و تار * اینك در هر رهگذرهذیان زرد است * که با باد و مه شب به هیئت رؤیا درآمده است

یا سیلواگابودیکیان ، شاعرهٔ معروف معاصر ارمنستان ، که غیر از تصویر ، شیوهٔ خطاب نیزدرشعر اوکاملا تازه است و اصولا یکی‌ازخصوصیات

شعر این زمان بشمار میرود :

امشب من تمامی کرهٔ عرش را ❋ همچون ماه با روشنی روح خویش آغشته‌کرده‌ام ❋ من این دریای نور را از تو ، از تو ربوده ام ❋ ای عشق مهربانم ! خورشید گمشده در ظلمت »

(ص ۲۲۱)

یا بارویرسواك ،که وقتی میگوید :

« من نام ترا لعن میگویم ❋که در زبان من غرق شده است❋همچون خار سنجد ❋ و چرا تو از من نمیپرسی ❋که رنگ نام تو چیست »

(ص ۲۴۵)

پیداست که اصلا در زاویهٔ دید شاعران قدیمتر ارمنی نیست و به‌شعری رسیده ، که از نظر صورت ظاهر و محتوی و زبان شعر ، کاملا با شاعران گذشته تفاوت دارد . شاید بجز دوشاعر پطروس‌دوریان و میساك متارنس، که هردو در سنین بیست و چند سالگی بمرض سل در گذشته اند واصولا شعرشان از هر نظر نوی و تازگی خاصی دارد :

« در روحم‌باران می‌بارد،رعشه مرگ‌را احساس می کنم ❋ ودستم درخلاء سوگوار ، تهی مانده است » .

(متارنس ـ ۲۸۲)

«شب هنگام همیشه تابوت من است‌وستارگان جارها❋ ماهتاب پیوسته می‌گریدو جستجو میکند ، در فروترها ❋ مردمانی هستند که‌کسی‌را برای گریستن ندارند ❋ و هم برای اینان بود که ماهتاب را آفرید »

(دوریان ـ ۲۶۴)؛

که هردوپاره ، از هرلحاظ ، گویی از اشعار شاعریست که درقرن بیستم زندگی میکند .

خلاصه اینکه شعر معاصر ارمنستان ، در تصویر های ساده وناب بسیار

موفق می باشد. شاعران جدید ارمنستان دیگر آن زبان و بیان مستقیم شاعران پیش از خود را کنار گذاشته اند و بشعر وذات شعر ، بیشتر نزدیك شده‌اند تصویر های این شاعران گوئی در هاله یی از ابهام پیچیده شده است وزیبائی و درخشش خاص خود دارد :

« اکنون بکجا روم و کجا آوارگی کنم * وقتی که تمامی جاده‌ها بخانه تو باز میرسند* خاموشی اشتیاقم در کدامین دور دستهاست * وقتی که تمامی دور و نزدیك‌ها ازآن تواند . »

(داوتیان- ۲۳۸)

و نشان میدهد که این شاعران ، بشعری رسیده اند که در عین سادگی حالت شعری خود را نیز حفظ کرده است .

دوم: شاعران ارمنی مقیم ایران : که متأسفانه دراین مجلد، به‌علت عدم گنجایش صفحات تنها بمعرفی دو تن از آنان ، آرام گارونه و زوریك میرزایان اکتفاگشت . البته با این امید که در مجلد بعد ، فصل مفصلی بـه دیگر شاعران ارمنی مقیم ایران اختصاص داده شود

زوریك میرزایان ، در میان شاعران ارمنی زبان معاصر ، از جمله شاعرانی است که در تصویرسازی مهارت بسیارنشان داده ، و بخصوص به‌شعر امروز جهان و بویژه شعر امروز ایران ، از دیگران نزدیکتر شده است . به‌مین‌لحاظ نگارنده‌برای جلوگیری ازاطالهٔ کلام تنها، نوشتهٔ محمدحقوقی را در جنگ پنجم اصفهان باز میاورد و مقدمه را خاتمه میدهد :

« از این میان نخستین شاعر ارمنی زبانی که شعرش را جـز در خط اسلافش دیدیم « اگرچه همچنان زبانی غنایی داشت) زوریك میرزایان بود. با شعری در مسیر راستین شعر امروز . فاقد پرگویی و فاقد جملات قصار- وار و فاقد روایتگری . آنچنانکه پس از آن سوابق طولانی ، وقتی شعر با

مرك » و نظائر آن را از او خواندیم ، براستی جالب بود :

« چوپان دریاکه همسفر ماه است * تو نیز خاموش ، با گام های ناآرامت * همگام منی * همگام منی * سایه درسایهٔ من* رخساره بررخسارهٔ من * روز ، روز ، روزها . . .

که اگر چه بظاهر چنین نمینماید ، اما در حقیقت شعریست کامل . و با بیان واقعی شعر امروز . شعری با مطلعی درخشان ، و برانگیزندهٔ این پرسش،که : چرا دریای ساکن (به اعتبار عدم حرکت به‌طرف‌پیش) اما با اندك دقتی روشن میشودکه دریاست ، و دریای وسیع در تمام طول حرکت ماه گسترده است . و ماه ازکرانهٔ اوست‌که طلوع میکند و درکرانهٔ اوست که فرو میرود ، دریایی‌که تعبیریست از مرگ و مرگی‌که همه‌جا هست و ترا هرگز از آن‌گریزی نیست . چراکه همه‌جا چون دریا گسترده‌است و همه جا بدون اینکه حرکت واقعی داشته باشد ، سایه درسایهٔ تو ورخساره بر رخسارهٔ تست .

و اما ارتباط « روز ، روز ، روزها » را با مجموع سطور شعر ، که جز اینکه نفس تکرار آن بسیار متناسب و زیباست ، باید اشاره کردکه طنین « روز ، روز ، روزها » در زبان ارمنی به حرکت نوسانی گاهواره نیز گفته‌میشود: « or - or - orer »ونگاه‌کنیدتناسب‌حرکت نوسانی گاهواره را با موجهای دریا (دریایی‌که تعبیربست از مرگ) و نیزتناسب گهواره وگور را ، وگور و مرك را ! » ـ

ه . ق



سیامانتو:

«ای‌عدالت‌اجتماعی تفو بر پیشانی‌تو»

« با شماهستم شتاب کنید . زیرا که
تمامی‌عمرها باید پایان‌پذیرند . تمامی‌زنان
بی‌شوهر گردند . و تمامی بی‌شوهران باید
بمیرند . و تمامی نوزادان از میان قنداق
های خونین خود دیدگان خویش را در
خون و مرگ باید بگشایند »

آدم یارجانیان Adom—Yarjauian معروف به سیامانتو، در اول ژانویهٔ ۱۸۷۸ درشهر « آگن » ازشهرهای ارمنستان غربی بدنیا آمد . و در سال ۱۹۱۵ همراه با بسیاری از هم میهنان و اندیشمندان ارامنه همچون دانیل و اروژان و روبن سواك بدست ترکان عثمانی در دوره آنا طولی بقتل رسید .

سیامانتو تحصیلات نخستین را در مدرسهٔ نرسسیان طی می‌کند و سپس در شهر قسطنطنیه در مدارس «میری جانیان» و « راتیوس پرپریان » بتحصیل می‌پردازد. آنگاه بعلت وقوع قتل عام خونین و وحشتناك ارامنه بدست ترکان عثمانی در سال ۱۸۹۶ به قاهره و سپس به اروپا میرود. و درآنجا ابتدا در ژنو وبعد در رشتهٔ زبانشناسی دانشگاه سوربن پاریس مدت سه سال بـه تحصیل و مطالعه مشغول میشود . و در این مدت بیش از پیش با ادبیات اروپائی انس می‌گیرد .

سیامانتو در سفر اروپا ازکشورهای سویس ، بلژیك ، اتریش نیز دیدار می‌کند . و تا سال ۱۹۰۸ در آن سامان بسر می‌برد و بعد در سال ۱۹۰۹ عازم آمریکا می‌گردد . درهمین سالهاست که شاعر در دیار غریب ، وضع آشفته و نا بسامانی را که پس از فاجعهٔ وحشتناك کشت وکشتار گریبانگیر هم میهنانش در آن دیار شده علناً مشاهده می‌کند و بهمین منظور ، سلسله اشعار « دعوت به میهن » را به چاپ میرساند . و این دومین مجموعهٔ او پس از مجموعهٔ «دلاوری» است که درسال ۱۹۰۲ به طبع رسانیده است. جزاینها مجموعهٔ کاملی نیزدرسال ۱۹۱۰ درآمریکا از وی انتشار یافته است ، که بیشتر متأثر از ادبیات اروپائی است . و بویژه مطالعهٔ آثار « امیل ورهارن » شاعر معروف بلژیکی ، که در روحیات و افکار وی تأثیر بسزا داشته است .

سیامانتو در سال ۱۹۱۳ بسوی تفلیس و اچمیازین

رهسپار می‌شود . و درهمین هنگام بمناسبت هزاروپانصدمین سال اختراع الفبای ارمنی ، دفترشعری بنام «سورب‌میسروب» منتشرمی‌سازد . وآنگاه درسال ۱۹۱۴ به زادگاه خودقسطنطنیه باز می‌گردد و در آنجا ناگهان با اوضاع آشفته ارامنهٔ ترکیه مواجه می‌شود و ناگزیرهمگام با هم‌میهنان خویش علیه زور و بیداد و استبداد به مبارزهٔ مردانه می پردازد و در همین گیرودار در سال ۱۹۱۵ کشته می‌شود .

سیامانتو حرفهای خود را نا تمام گذاشت و در اوج پروازگیریهای بلند وهنرنمائیهای بزرگ به‌خاموشی‌گرائید. و مهلت نیافت‌که شعرهای نا تمام « مادر فجایع » و «شعاعها» و « معبدهای اندیشه و زندگی » را به پایان برساند .

سیامانتودر رشتهٔخود نشاندهندهٔ کوششها وجانبازیهای شکوهمندانه‌یی است که ملت ارمنی برای باز یافتن وحدت و آزادی خود سرداده است.اوکسی است که از نظر عظمت‌نبوغ و قدرت خلاقه و هنربدیع شعری و تصویر وحشت کشتارهای ارامنه درآسمان ادبیات‌ارمنستان غربی ، درخششی خاص خود دارد .

صحنهٔ مرگ

کشتار ، کشتار ، کشتار

در درون شهرها و در بیرون

مردگان و محتضران را
آدمیان خونخوارندکه می‌تازند
انبوه کلاغان باقهقهۀ مست
و منقارهای خون‌آلود از آسمان می‌گریزند
محتضران را باد ، در خشم فرو می‌گیرد
و کاروان بی‌صدای پیران
شتابان از جاده های پهناور دور می‌شوند
از دل شب موج خون می‌جهد
و درختان چونان فواره‌یی در ظلمت و خون اند
و از هر سوگلۀگاوان از میان‌کشتزارهای آتش‌گرفتۀگندم
وهمناك و هراسان به پیش می تازند
درکوچه‌ها نسلهای بیسرند
و انبوهی که از شمشیرزاران وصف‌ناپذیر باز می‌گردند
حرارت استوائی که از شهرهای آتش گرفته نجیب زادگان
برمیخیزد . . .
و در زیر بارش برفی چونان سنگهای مرمرین سنگین ،
درنهایت برودت ، مردگان تنها وویرانه‌های خلوت می‌لرزند.
آه ،گوش فرا دهید به چرخش وحشتبار ارابه‌ها
که در زیر بارگران توده های اجساد ، خش‌خش می کنند

و به دعای اشکبار مردان سوگوار
که از فراز دره‌ها به سوی سیاهچالهای پهناور کشیده می‌شود
گوش فرا دهید ، به واپسین آوای احتضار ،
که در چارراه وزش ، توفانها را از پای در می‌افکند
آه ، نزدیك نشوید ، نزدیك نشوید ، نزدیك نشوید
به‌گورستانها و دریاها نزدیك نشوید
بر آب های سرخ افق دور
کشتی‌ های انباشته از تودهٔ مردگان را بنگر !
و بر امواجی‌که از دور می‌خروشند
جمجمه ها و ساقها را . . .
هشدار ، هشدار ، هشدار
کشتار ، کشتار ، کشتار
هشدار ، هشدار ، هشدار
آنجاست زوزهٔ مرگوار و وحشتبار سگان
که از دشت ها وگورستانها به من باز می‌رسد
آه ، دریچه ها را بربندید ، چشم ها را نیز .
کشتار ،کشتار ،کشتار . . .

تدفین

نومید و غریب به جنگل بازگشتم
تا دوست مرده ام را ببوسم
و با تمامی آهوها و قوها
که اندوه دریاچه‌ها را می‌دانند ،
در نیمشبی زمستانی دوستم را به خاك بسپارم .
آه . . . برای شانه‌های من که از بار زندگی خسته بود ،
تن او چه سنگین بود
و مرگ در چشمان جوان و آرزومند من چه ناباور می‌نمود .
من و آهوان با رنج بسیار گورش را کندیم
تمامی درختان جنگل به تشییع آمدند
و بوی مرگ ، که همچون مشعلی غریب و فرومرده بود
و تمامی ناقوس های مقدس و صلا در دهندهٔ مرگ
که از بلاد دور و نزدیك
در شبی خلوت و تاریك ،
دیرزمانی ، بیم زده صلا در دادند :
ـ « دوستی با آهوان جنگل ها و قوهای دریاچه ها

با درختان سرکش و ترسناك توفانها
دوستش را جوانمردانه به خاك سپرد . »
و بلاد دور و نزدیك
که از فجایع مردمان و روزگاران ویران شدند
و قوها و آهوهای زرین دردل توفانها خفتند
و صدای ناقوسهای محرابهای کهن با همهٔ شکوه و جلالشان
به خاموشی گرائیدند

اما روح من ، روح سوگوار من
که زخم خورده از تمامی این تدفین‌ها و مرگ ها
در وحشت جنگل ، همچنان به زندان بازماند

نیایش

امشب از دریاچهٔ زهرآگین ، همهٔ قوهای نا امید کوچیده‌اند
و خواهران اندوهگین ، درکنار دیوارهای شکنجه‌گاه
برادران خود را در رؤیا دیده‌اند .
در دشتهای سرشار از سوسن‌های شکوفا ، پیکارها بپایان میرسد
و در سردابه‌ها ، زیبایان در پی تابوتها روان می‌شوند

و با سری به زیر افکنده ، می‌خوانند :
ـ « آه . . . بشتابید ! تن های دردمند ما در ظلمات بیدادگر
به سردی گرائید . . .
بشتابید به‌سوی معبد ، آنجاکه بخشایش زندگی بیشتر خواهدبود
به‌سوی نمازگاه گورستانی که برادرمان‌در آنجا آرمیده‌است. . . » ـ
در روحم قویی بی‌جفت رنج می‌برد
و در آنجا چشمانم مردگان تازه به خاك سپرده را
سرشکی خونین می‌بارد .
در دهلیزهای قلبم ، گروه معلولین
با نابینایان برهنه پا
چونان نمایشگری که الطاف الهی را منتظر است ، می‌گذرند
و تمامی شب ، سنگهای شنگرفی
پس از ناله ها و زاریهای بیهوده ، در شنزار بیابانها
از سردردی ناشناخته گریستند . . .
و توفان اندیشه‌ام ، با ریزش باران آرام گرفت .
و امواج ، در زیر آبهای منجمد بیرحمانه زندانی شدند ،
برگهای بلوط تناور ، چونان پرندگان تیرخورده ،
نالان بر زمین ریختند .
و شب ظلمانی بی‌پایان ، در خلاء لایتناهی ناپدید شد ،

و با تنها مهتابی خونین
تمامی مردگان دیار ما
چونان انبوه تندیس های مرمرین
یکدیگر را به نیایش برخاستند

می‌خواهم ترانه خوانان بمیرم

آنشب در لذت امید و انتظار تنها بودم ،
وبا ترازوی نجات وشکنجه ، سرنوشت وطنم رامی‌سنجیدم ...
تا آنگاه که خانهٔ دورافتاده‌ام را ، دردل شب بشدت
در کوبیدند .

و دوستی خندان ، با زیبایی باشکوه و چهره یی برادرانه ،
هراسان به درون آمد . . .
دوستی جوان بود که‌گویی برق دیدگانش از روشنان فلکی
و بالای قامتش به صلابت سنگهای مرمرین بود . . .
اندیشه‌اش ازصفحهٔ پرفروغ عدالت بشری فروزان‌ترمی‌نمود ...
و بر پیشانیش گلهای محنت و محبت رسته بود .
درکنار هم ، از رنجهای وطن سخن می‌گفتیم .

سرسگینش همچون قلب خونین‌رب النوع سوگوار بود . . .
چشمهایش نشانه های همان سرنوشت را در دیدگانم جستجو میکرد . . .
ولبخند های‌اندوهبار ما، از قلبی به قلبی، آرام آرام پرتوافکن بودند .
ساعتها خاموش بود ، خاموش بودم . یادبودهای تلخ ،
دیدگان مارا نمناك کرد ...
بانـور آبی رنگ چراغ من که همچون خـون بر روی میزم می‌لرزید . . .
من چون رؤیایی که در سپیده دم ناپدیدگردد ، رنگ باختم...
اما او فاتح‌و مغرور بپا خاست دستم‌را دردستش فشرد وگفت:
- « ای دوست امشب شب ایمان و وداع من است.
اسبم رازین کرده‌ام واینك ازبیم نبردوزندگی درآستانهٔ‌خانه‌ات شیهه می کشد
بنگر شمشیر بکمر بسته ام که عریانیش‌گویای‌حکم تقدیراست
پیشانیت را به لبم نزدیك کن . . . امشب ایدوست !
شب ایمان و وداع من است .
و تو بر اوراق سپید ، رنـج نژاد و نیروی ملت را بسرای تـا هدیه یی برای نسلهای آینده و غمهای گذشته باشد .

من یتیم و سرکشم ، بدرود من به جستجوی از دست رفتگـان
میروم
اما از ترانه هایت ترانه یی بمن ده ، چرا که می‌خواهم
ترانه خوانان بمیرم . . . »



دانیل واروژان:

در راهها، در کوچه های شهر
رودخانه ها هستند
که با امواج زمزمه‌گر می گذرند
ملت غارت زده است که می آید . . .
از کارخانه‌ها، تبعیدگاه‌ها و زندانها
هجوم می آورند.

دانـیل و اروژان Danniel Varoujan در سال ۱۸۸۴ در دهکدهٔ «برکنینگک» از ایالات «سباستیا»ی ارمنستان تولد یافت . و در سال ۱۹۱۵ همراه با بسیاری از شاعران و نویسندگان بزرگ ارامنه همچون سیامانتو و روبن سواک در دشت «چانقرا» بوسیله ترکان عثمانی مقتول شد .

و اروژان تحصیلات نخستین را پس از قتل عـام سال ۹۶ - ۱۸۹۵ بمدت دو سال در مدرسهٔ «مخیتاریان» استانبول گذراند . بعد در مدرسهٔ «کاخکدون» به تحصیل مشغول شد. و سپس در سال ۱۹۰۲ راه اروپـا را پیش‌گرفت و به مدرسهٔ «مرادرافائلیان» و ین راه یافت و آنگاه رهسپار دانشگاه «کانت» بلژیك گردید . پس از آن به استانبول بازگشت و در مدرسهٔ «سباستیا» به تدریس ادبیات ارمنی پرداخت .

در همین دوره بـود که اولین مجموعهٔ شعر او بنام «سروده‌های باستانی» چاپ شد . مجموعه‌یی‌که او را پیشوای شاعران جوان قلمداد کرد. بخصوص چند سال بعدکه مجموعهٔ دیگر او «وحشتها» این پیشوائی را به تثبیت رساند . آنگاه درسال ۱۹۰۹ - ۱۹۰۴ بنوشتن حماسهٔ معروف «خانهٔ ساسما» پرداخت و نیز همراه با آن مجموعهٔ «ترانه‌های شراب» تاریخ سلحشوران وقهرمانان باستانی ارمنی را به رشتهٔ تحریر آورد. کتابی‌که بمنزلهٔ «ایلیاد و ادیسه» ارمنی است . و بعد «قلب ملت» را که همچنان ازکتابهای معروف اوست . و اروژان در زمینهٔ نثر نیز تألیفاتی داردکه معروفترین آنهـا «از وین تا آتن» اوبشمار میرود. از میان ترجمه‌های او نیز «موریانه» موریس مترلینگک و «بخارا»ی آرام مسکوویچ .

(دانیل واروژان، شاعر انتظار و امید، نبرد و پیروزی ملت ارمنی است . ستایندهٔ تـاریخ شکوهمند ملتی کهنسال و مادح رزمندگان وگندآوران ملتی‌که در طول تاریخ همواره

با خون خود ثبات، و پایداری جاودان خود را بر پیشانی آوارگی‌های ابدی خویش نوشته است. شاعری‌که بزرگترین تأثیرات را در تحریك و تحریض هم میهنان خود، در برابر زورگوئیها و فشارهای بیگانگان واستعمارگران، داشته‌است.

دانیل واروژان بدون شك،یکی از برجسته‌ترین شاعران تاریخ ادبیات ارمنی‌است. با میراثی‌که گرانبهاترین‌میراثهاست و بی‌تردید به شاعران پس از خود عمیق‌ترین و سر شارترین بهره را داده است.شاعری که شعر ارمنی را دریچه دیگر گشود و روحی دیگردمید و آغازی دیگرکرد و بکمالی دیگررساند.

اجاق خاموش

در این خانه‌که بر آستانش امروز
درخت بید مجنون می‌گرید،
زندگی روستائی آریانژاد را شوری و شکوهی بود.
زمانی در آنجا نوعروسان در روشنی بیدار،
با تن پوشهای گلدار،
کوزه‌های سفالین شیر را به دوش می‌کشیدند،
و دلوبدست به جانب چاه روانه می‌شدند.
زمانی در آنجا بر آستانهٔ خانه،

آن پیر مرد همچنان که نوه اش را بر سر زانو داشت ،
در تار و پود وجودش ،
از ایام نجیب دلخستگی ،
از « اردوان وشمگیر » سخن میگفت .
و به شبهنگام بازگشت‌گله را ،
که فرزندش از دامن تپه ها بسوی قرارگاه می راند ،
نظاره میکرد .
پیر کهنسال منخرین می‌گشود ،
و پشم گرم گوسفندان را میبوئید
و نژاد اصیل آنهارا می‌ستود .
آن ، زمانی دیگر بود . . .
امروز هیچکس پای برآستانه آن خانه نمی نهند ،
و هیچکس از آن بیرون نمیشود .
خانه یی که‌بردر شکستهٔ‌آن‌قطرات منجمد خون‌بچشم می‌خورد
و از درون آن صدای زاغ بگوش می‌رسد .
و صدای گربه یی که مدام
دل روستائیان را در هراس می افکند .
روستائیانی که درهنگام عبور از آن کوی صلیب می‌کشیدند،
وبا شتاب گام بر می‌داشتند.

از روز کشتار (آنگاه که گرگان ، زندگی روستائیان را
به بازیچه گرفتند .
و آنان سر به کوههای سپید نهادند)
این خانه مظهر سوگ وسیاهی است ،
و همچون دیدهٔ جاودانباز مردگان ،
که همواره به سوی آفتاب و زندگی ،
گشوده بوده ، محروم مانده است .
نیلوفر سرکش و بید مجنون،
دوش به دوش هم آستانهٔ خانه را می پوشاندند
درون دالان را
جلبك ها و کپك ها مخملین فرا گرفته بود .
و در میان آنها
جای منقار مرغان بیباك همسایه
دیده می‌شد .
وگاهی نیز صدای قدقد مرغان گریزان
بگوش می‌رسید .
مگر چه کسی درآنجا بسر می‌برد .
این چه رازی‌بود که‌در آن‌خانه وحشتبار همواره بزرگتر جلوه
می کرد .

آیا ارواح اجساد بی کفن و دفن بودند ؟
که برای گریستن یا طبل زدن در آنجا گرد می آمدند ؟
یا افسونگران با ابروان پشم آلود و سفید ، که مارها را مسحور
می کردند ؟

و کفن‌ها می‌بافتند ؟
نیك بیاد دارم به شامگاه که دل قوی داشتم ،
تا بدان خانه پای نهم ،
روستائیان سربرهنهٔ مأیوس ،
به‌همراهی من دعا می‌خواندند ،
چراکه خداوند ، همواره
نقش سیاه شیطانرا از تصویرش بزرگتر ،
در روح و قلب آنان ترسیم کرده بود .
دالان رنگی از سپیده دمان داشت
از در و دیوار که قطره های شبنم بر آن نشسته بود
بوی رطوبت و کپك زدگی و تعفن ، همچون بوئی که از اجساد
مردگان برمیخیزد ، به مشام میرسید .

از درزها و شکافهای تیرهای سقف ،
صدای‌گوش خراش خفاشان سیاه و تیز پر به‌گوش می آمد
آنجا تمام درها باز بود .

نه از لانهٔ مرغان ، شمیم نعمت
و نه از اصطبل گاوان صدای پربرکت شنیده می‌شد .
تمام سرسرا خالی بود ، و در انبار
آنجا که زمانی از عطر مشکبار تاکستانهای آباء و اجداد پر بود
چیزی وجود نداشت .
همه چیز بازماندهٔ رقت بار وحزن انگیز چپاول وحشیانه بود.
از ورای هیچ ستونی
و هیچ کناری
شبحی و شرارهٔ مردمك انسانی ،
بچشم نمیخورد .
تنها ناله ای لاینقطع بود که شنیده می‌شد.
من لرزان و وحشتزده نزدیك شدم
و به درون رفتم . . . ای خانه فلك زده !
آیاصلاح آن نبود که به هیئت زندان یا گورستانی در میآمدی
تا خاکت استخوانهای آدمی‌را می‌پوساند
وستونهایت آنان را تابوتی می‌گشت
آیا مصلحت نبود که خشتها وگلهائی که دربنایت بکاررفته‌است
بر سواحل دریا ها متلاشی میشد و به هیئت غبار درمی‌آمیخت
تا آنکه در زیر سقف ،

اجاق کوری را در بر می‌گرفتی ،
که از آن روستائی دلمرده یی ست
و اورا چیزی جز بنا نهادن نسل درماندهٔ خود نبود
به درون رفتم ،

در زیر آن سایهٔ نمناك که در میان خانه بود
ناگهان جسد مردی را دیدم
که چهرهٔ سپیدش روبسوی دریچه بود .
و از آنجا ـ از سقف
پیچك بلند
تا به پیشانیش می رسید
بر سینهٔ شفافش
زخمی عمیق وجود داشت
و در کف دست خشگش دشنه‌یی که از خون زنگ زده بود
چشمان بازش ، یکنواخت
گوئی هنوز بدنبال روح گریخته اش می‌نگریست
وگیسوان خون آلود وآشفته اش
که بر زمین سیاه ، چسبیده بود
و من همچنان درآنجا بفکر فرو رفته بودم :
آیا این همو نیست که بزرك خانواده بوده است ؟

آتش این اجاق بوده است؟
آیا این همو نیست که زانوان خم شده در برابر جبار را دیده
و بخاك رسیده است

تا همچنان تنها و هراسان
در انتظار سرشگ خانه اش
بیهوده، بازماند
هم آنان که به سرنوشت خویش دچار شدند،
مردانی که سرباختند وعروسکانی که همگان
سر به کوهستانها نهادند،
تاآنجا بر عصمت‌سپید بدنهای به یغما برده‌شان بگریند
اما واپسین‌خاکستر پدر پیر، هنوز
در تنورگرم خانه زنده و لرزانست.
اما این‌آخرین جسد، خود دیر زمانیست
که همچنان بیکس و بی گور
و بی دعا، نیم پوسیده و خاموش
برزمین مانده است.
با تنها گربهٔ خانه‌زاد
گربهٔ تیره رنگ، که لاغر وگرسنه بود.
و پیوسته در اطراف جسد می نالید،

و با ترحمی عجیب ،
کرکسان ولوله انگیز را ،
که در سایهٔ آنخانه خلوت ، مدام می‌چرخیدند ،
و باحرص و طمع بلعیدن جسد .
از پنجره بدرون می‌آمدند ، بیرون میراند .
لحظه یی در آنجا ، در شگفتی اندیشیدم
و انتقام دیرین جسد دیرمانده را ، سوگند یاد کردم
آنگاه آن را بردوش گرفته
همراه با ناله‌های دلخراش گربهٔ خانه زاد
سر به بیرون نهادم
آنجا . . .

که روستائیان سربرهنه ،
هنوز به نماز درایستاده بودند

نخستین گناه

هرروز بزغالهٔ آبی چشمش را
برفراز تپه‌ها و نشیب دره‌ها چرا می داد

پاهایش برهنه بود و همواره باگامهای استوار از سوسن‌زارها
می‌گذشت
گیسوان مشگینش برسینهٔ سپید و عریان
دور از عشق وهوس، سیاهتر می‌نمود
سوسنها و یاسمنهایی که بر گیسوانش آراسته بـود همچون
نغمهٔ جاودانی لبانش نمی پژمرد
پاره‌یی از آسمان شفاف برقامت او بریده شده بود
چوبدست منقوش شبانیش به ماری میمانست
ماری محجر که نابگاه بردست معصومش
شاخهٔ امر و دی شد .
آنگاه که در کنارهٔ رود
بزغالهٔ آبی چشمش‌را میراند
مهتاب از میان درختان
دزدانه اورا دنبال می‌کرد
مهتابی که شایدچشم هوسباز خدائی‌بود
که دوشیزگان را از ازل فریفته بوده است

شبی از ژرفای دره آوایی شنید
آوازی که اورا در نشیب بسوی چشمه سار فرا میخـواند

آوازی چنان دل انگیز و سحر آسا
که‌بزغالهٔسپیدش
در آن هنگام‌که گردن برافراشته شاخه یی سبز دردهان داشت
گوش فراداد

نغمهٔ دیگری ، که صدا در داده بود :
ـ « دختر سپید ! دختر سپید ! فرود آی
و در کنار چشمه سار ، بزغاله ات را قربانی من‌کن !
در سایه گاه انجیر
دختر سپید ! بزغالهٔ سپیدت را قربانی من کن
روح توانا و مختار تپه‌هامنم
منم ، که در زیر نفسم اگر اراده کنم
در رودخانه ها سیل جاری میشود
وبر سیلابها، زر
برهرجاکه بوسهٔ من‌فرودآید
رعشه یی‌که در بر خواهد داشت سرشار از نتایج خلقت خواهد بود .

سوسنها در آغوش من گل سرخ،
و دوشیزگان ملکه میشوند .
من از خون قربانیت

دشتها را از گل انباشته خواهم کرد
آنگاه تو ، نه شبان بزغاله ها ، که شبان پروانگان خواهی شد
دختر سپد ! فرود آی » ـ

او دیرادیر گوش فراداد
انگار خون او بود که صدا در داده بود.
همچنان گوش فرا داد ، و خاموش درزیر ستارگان آهی کشید.
سرانجام چوبدست برگرفت
و بزغالهٔ سپید خویش را
مسحور و مجذوب بسوی دره اشتیاق از سراشیب به پیش‌راند

چشمه اینجاست ، انجیر اینجاست .
ـ هان دختر شبان ـ
احساس می کنی، بوی سوسنهای عطر آمیز و سحر انگیز ،
ترا در آغوش کشیده است ـ اینك زمان قربانی است .
برسنگهای شفاف چشمه سار
بالا تر از زانوان ، بزغاله را خواباند
و شاخ کوچکش را در ماسه ها فرونشاند
آه . . . چه لحظه لذتبخش شیرینی

ـ او می پنداشت که پس از قربانی
بزغاله اش همچنان زنده خواهد ماند
ودر مرغزاران به جست وخیز خواهد پرداخت وصدا خواهد کرد
او چه میدانست ، مرگ چه بود ـ و خواند
و طبیعت خواست که بخواند
و از التذاذی که پس از قربانی دریافت
یکی از نغمات پرشور را خواند
و خواند ، عنفوان شباب و نظم وجودش را
و بی آنکه بچشمان آبی
و نگاه ملتمس بزغاله بنگرد،
کارد بر گردن معصومش نهاد
و بآوازی لذتناك به قربانی تن در داد .
و برروی زانوان خداوند فریبکار
دختر سپید ، بزغالهٔ سپیدش را قربانی کرد .

اما قربانی گذشت و گلها نشکفتند
و خود ، شبان پروانگان نشد
خون بزغاله در چشمه جاری گشت
آنجا که او را دیگر یارای آن نبود

تا از آب زلالی که زمانی جلوه‌گاه اختران آسمان بود سیراب شود
از لابلای علف ها ، چوبدستی به هیئت مار نخستین در آمد
ماه بردامن تپه ها نشست
و او در ظلمت لرزان و مرتعش
با پائی برهنه ، در کنار بزغالهٔ خونین ایستاد و گریست
گریست و دستهای خون آلودش را
برچشمان اشکبارش گرفت .
در همین زمان ، یاسمنهای گیسوانش به پژمردگی گرائید
و دوشیزهٔ مسحورو مفتون برگناه شیرین و لذتناك خویش گریست.

انتظار مادر . . .

امشب ، شب جشنوارهٔ پیروزیست
عروس ، چراغ را روغن کن !
پسرم ، از جنگ ، فاتح باز خواهد آمد
عروس ، فتیله را پاك کن !
ارابه یی در آستانهٔ خانهٔ کنار چاه ایستاد
عروس ، چراغ را روشن کن !

پسرم ، با تاجی از پیروزی بر پیشانیش باز میگردد
عروس ، چراغ را بر درگاه بیاور

اما . . . ارابه پر ازخون و سوگواریست
عروس ، چراغت را از اینسوی‌گیر !
پسر دلاورم را ، قلبی خونین است .
آه . . . عروس ، چراغت را خاموش‌کن !

چشمهٔ جادو

برلب چشمهٔ رازها
جائی‌که تنها حوریان آب می‌نوشند
اینك عجوزه یی سپید موی
با چشمانی جغدوار ، حیران مانده است .
ـ پیرزال جادوگر ! پیرزال جادوگر !
چشمه ازکوه چه می‌آورد
تنها همین قوچ را
که هرگاه بر پشتش سوار شوی

ترا به ژرفنای امواج فرو خواهد برد
و تو بآن رازخواهی رسید .
– پیرزال جادوگر ! پیرزال جادوگر !
آب از چشمه چه می‌آورد
تنها همین قوچ خاکستری را
که اگر برشاخهایش سوار شوی
ترا به سوی‌آفتاب فرا خواهد برد
– پیرزال جادوگر ! پیرزال جادوگر!
آب از چشمه می‌آورد
بنگر همین قوچ سپید را
که هرگاه برپشتش سوار شوی
ترا تا آن قصر خواهد برد
قصری‌که درآنجا شاهدختی را خواهی دید .
– پیرزال سپید را بازدار
آب از چشمه نور می‌آورد .



روبن سواک :

نوشتن برای من حکم آوازخواندن
را دارد. قلم کوچک فلزیم و کاشانهٔ خلوتم
تنها مایهٔ تسلی خاطر من است در شبهای
بلند زمستان هنگامی که شعری را به پایان
میرسانم، هیچکس را از خود خوشبخت تر
نمیدانم.

روبن سواک Rouben Sevak در سال ۱۸۸۵ میلادی در دهکده‌یی از حومهٔ اسلامبول چشم به جهان گشود. و در سال ۱۹۱۵، درسن سی‌سالگی همراه با دانیل واروژان و سیامانتو، شاعران معروف معاصر خود، در فاجعهٔ عظیم قتل عام ارامنه کشته شد.

روبن سواک آموزش نخستین را در مدرسهٔ «بربریان» به پایان رساند و بعد به سویس رفت و دردانشکدهٔ طب‌لوزان بتحصیل اشتغال یافت و پس ازشش سال پایان نامهٔ خود را از آن دانشکده گرفت و آنگاه به آلمان رفت و سپس در سال ۱۹۱۴ به اسلامبول بازگشت.

سواک در سال ۱۹۱۰ بود که اولین و یگانه مجموعهٔ شعر خود را بنام «کتاب سرخ» به چاپ رساند و بعد درنظر داشت که سه مجموعهٔ دیگر باسم «کتاب عشق» «برزخ» و «آخرین ارامنه» نیز منتشرکند، که مرگ نا بهنگامش، او را امان نداد، جز اینها، سواک، سلسله یاداشتهائی نیز تحت عنوان «اوراق پراکنده ازدفتریادبودهای یك پزشك» بیادگار گذاشت‌که حاصل نتایجی است که او بواسطهٔ تجربیات‌پزشکی، از تطبیق وانطباق اوضاع اجتماعی با کیفیات روحی بیماران و میزان تأثر آنان از آن اوضاع، بدست آورده است.

روبن سواک، از زبده شاعران میهنی است، که هرگز با بیان حال وسرنوشت آیندهٔ میهن خود، به شعرخویش‌رنگ سیاسی‌نمیداد، بلکه‌تنهاهیجانات‌وآرزوهای خود را، بعنوان فردی‌ازافرادمیهن‌خود، بیان میکرد.

با مطالعهٔ آثار گوناگون سواک، نظیر «پیشگویی» «این کارد» «سپور» «نیایش پول» و «گاوبازان» می‌توان کاملا به وسعت ذهن و دامنهٔ تفکرات او پی برد و در همین آثارکم نیز با شاعری مواجه بود که با همهٔ عمرکوتاهش، به

توفیقاتی درخور ، در زمینهٔ هنر شعر رسیده است .
آنچنانکه اگر آن فاجعهٔ مصیبت بار رخ نداده بود ، ادبیات ارمنی آثارگرانبهائی از او را بر صفحات زرین خود میداشت .

به برف

برلبانم ترانه خاموش شد
تنها زوزهٔ مرك است که حکمفرماست
جوانه های شکوفان را ببخش
ـ هیچ سپید ـ برف سپید ! ...

دل بیباك مرا ببخش !
رؤیاهای زودگذر مرا ،
خداوند سپید ـ مرك سپید ! ...
نه اینکه تنها تو زیبائی ! ...

پنداشتم نسیم‌گرمی شوم

شبان شیدائی
و شرارهٔ اختران را بربایم
و آفتاب جاویدان شوم ...

وطن

این کیست که برآستان کلبه ام می‌گرید
– غریبی‌ست خواهر ، دربگشا !
آیا اسکلتی با چشم گریانست
که در ظلمت می‌گذرد

– قحطی است ، در را بگشا !
برقفس سینه ام تبری فرود آمد
– کشتاراست ، بگشای در را.

در تردید

میدانی که از چیست پرندهٔ خوش الحان میخواند

پرنده یی در نخستین بهار خویش؟
زیرا در پیرامونش همه چیز تبسم و ترانه است
و پروانه و گل ، که همچنان میرقصند ....

نخستین بهار پرندهٔ کوچکی
که شیداست و می خواند ، به بهار بازمی‌گردد
و برگهای سبز به هیئت غبار در می‌آیند ...

پس گل سرخ لطیف ، دروغ بود
بهار دروغ بود ، شب تاب دروغ
هیجانهای مقدس عشق ، دروغ بود
آنك نسیم سرد که در سراشیب کوهساران سوت می کشد ...

میدانی که ازچیست پرنده آوازغمگین می‌خواند
پرنده یی که به‌آخرین بهار خویش نزدیك می شود
و هنوز در پیرامونش همه چیزتبسم و ترانه است .
و میداند که دیر یا زود ، خاکستر خواهد شد

ـ تونیز باآغوش جوان‌سرشارازگلها

همچون بهار تازه نزد من می آیی
این چندمین بار آمدن تست !
اما من لبخند شادی‌آفرین ترا دوست می دارم

بیا – من میخواهم دانسته فریب بخورم
چندین تن آمدند و نا دیده رفتند
اما ، هنوز دوست میدارم ، با دروغ سرمست شوم
وهمچون پرندگان ، شکوه ترا بسرایم

میدانی که آن شاعرمحزون ترانه خوانانست
آنکه عشق وبهاررا باور ندارد
وهنوزپیرامونش سرشار ازتبسم وترانه است
اما می‌داندکه هرچه زودترهمه چیزخاکسترخواهد شد .

در دل شب

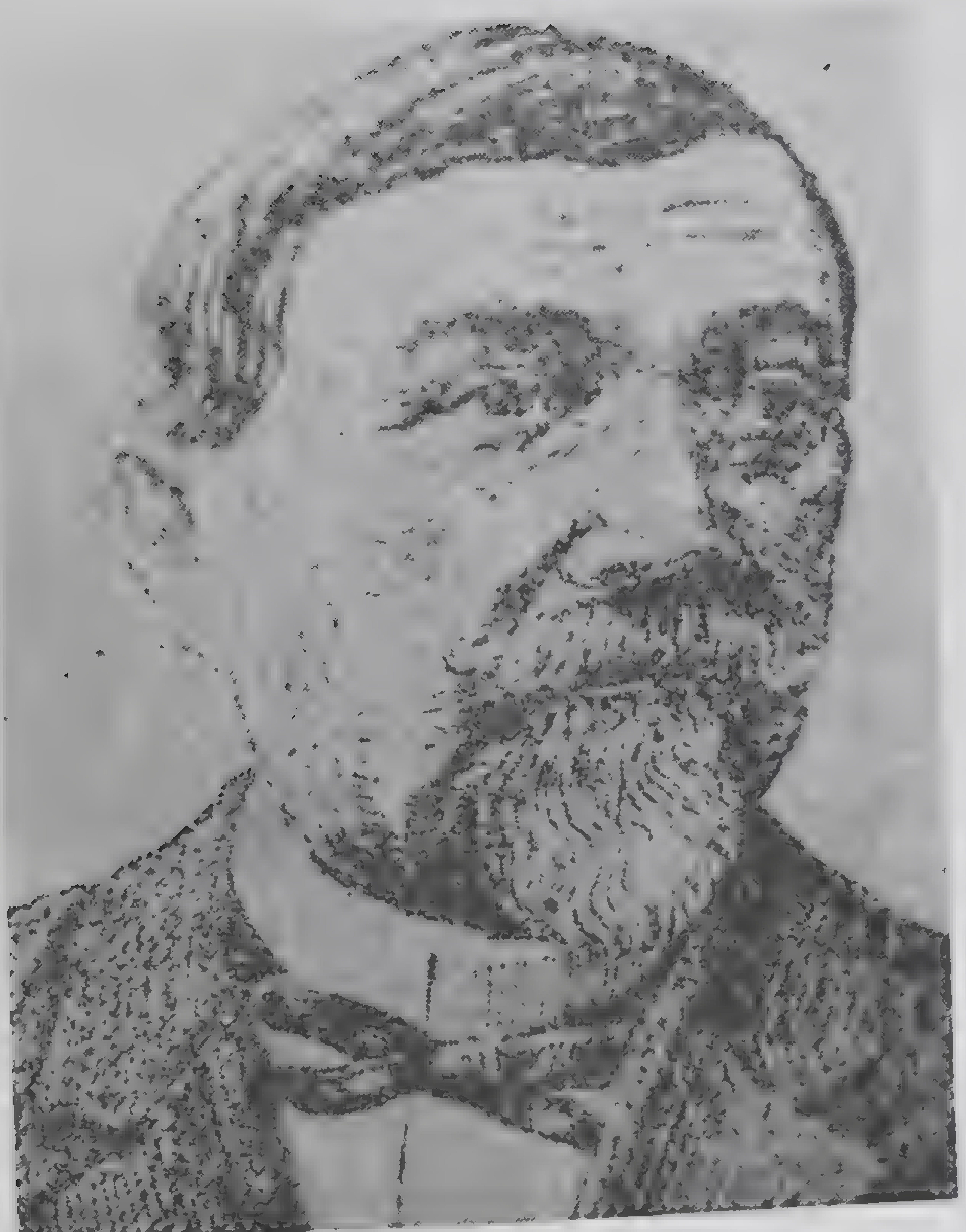
آسمان زلال وبیکران گشوده می‌شود
دهکده را رفته رفته تاریکی فرا می‌گیرد

همه چیز رنگش را تغییر می دهد
همه سو آرام ، همه چیز تاریکست

گل سرخ چشمانش را بر آفتاب فرو می‌بندد
درختان ، آرام با بازوان گشوده ایستاده اند
درخت سرو، سرش را بالا گرفته است
ودر آنسوی درختان ، روشنی ها خونین می شوند

اینك تمامی طبیعت برخواب فرورفته
وزندگی ازجریان بازایستاده ، به جزپرنده یی تنها
که همچنان با نوای غم انگیز می خواند

دراین سکوت عمیق شب
حتی ترانه های پرنده نیز ازدل من پرواز می کند
ومن تنهای تنها، به آرامی می گریم.



گورك دودوخیان :

من ، گلی زیبایم
محروم از خاك وطن
ای پرستوی زیبا
دورشو ، به شتاب پروازکن
بسوی سرزمین ملتم
بسوی زادگاهم ، آشتاراك

گورك دودوخیان. G — Doodookhian در سال ۱۸۳۰ دریکی ازقراءِ حوالی شهرسمیفروپل تولدیافت ، و نه درقریهٔ آشتاراك آنچنانکه برخی با استناد به شعراوتصور می‌کنند : « آه ... ای پرستو ، پرواز کن - بسوی زادگاهم آشتاراك » وانگهی این شاعر ، اصولا نه آشتاراك ، و نه جائی از ارمنستان را دیده است .

دودوخیان ، در آغوش خانواده یی فقیر بزرك شد و تحصیلات متوسطه خود را در مدرسه لازاریان مسکو، در سال ۱۸۴۸ بپایان رساند : و تحصیلات عالی را ابتدا دردانشکده هنرهای زیبای دانشگاه پطرزبورك تمام‌کرد وسپس دردانشگاه دربات آلمان ، دررشته حقوق ، نامنویسی‌کرد ودرسال ۱۸۵۹ ازآن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد . وی فردی از آن جوانان فارغ‌التحصیل ارامنه بودکه درنیمه دوم قرن نوزدهم، قلوب همه‌آنان ازعشق میهن می‌طپید. وهمگان برآن بودندتاهرچه زودتر به وطن بازگردند و به هم میهنان خود خدمت‌کنند .

دودوخیان پس از بازگشت به زادگاهش سمیفروپل ، برخلاف رشته تخصصی خود ، به تدریس زبان روسی اشتغال یافت . و تا همچنان تا سال ۱۹۰۸ که سال وفات اوست ،در همان شهروبا همین شغل بازماند .

درسال ۱۹۳۹ مجموعه‌کاملی‌ازاو، ازطرف دانشگاه‌مسکو بچاپ رسید . کتابی در ۳۶۰ صفحه ، که بیشتر متضمن‌ترجمه ها ، داستانها ونطق های اوست . و نیزشامل ۸۳ شعر و ۵ منظومه ،که برخی ازآنها به لهجه (خریم) سروده است .

درمیان تمام نوشته ها و شعرهای دودوخیان ،تنهایك شعرش اورا به شهرت رساند . وآنهم شعر (پرستو) بود که نامش را درادبیات ارمنی جاودانه ساخت .

پرستو

پرستو ، پرستو
توای پرندهٔ زیبای بهاری
به کجا ، به من بگو
به کجا ، اینسان بشتاب
پرواز می کنی

آه ... ای پرستو، پرواز کن
بسوی زادگاهم ، آشتاراك .
وآنجا ، درزیربام میهنی آن
آشیانه ات را ساز کن

آنجا ، در آن نقطهٔ دور
مرا پدریست سوگوار
که هرروز، تنها فرزندش را
درانتظار بسرمی برد

وچون اورا بازبینی
سلام فراوان مرا برسان
وبگو، تا بنشیند
وبرسرنوشت فرزند بی طالع خویش گریه سردهد .

به اوبگو، که چسان
دراین دیار، من بی پناه و بی نوایم
همیشه گریان و ملتمس
با عمری که فرسوده شده وبه نیمه رسیده است .

مراکه هر روز
خورشید تاریك می گرید
وچشم نمناکم را هرشب
خوابی نیست .

بگوکه اگرچه هنوز، گلی نیمبازم
اما ازتنهائی پژمرده شدم
من ،گلی زیبا
محروم ازخاك وطن

ای پرستوی زیبا
دورشو ، به شتاب پرواز کن
بسوی سرزمین ملتم
بسوی زادگاهم آشتاراك .

گل بنفشه

باسری آبی و پائی سبز
من گلی هستم ، عطر آگین
اگرچه ساقه ام کوچك است و کوتاه
ودر کشتزارها همیشه پنهان ایستاده ام
با اینهمه دسته دسته مرا ، درخانهٔ همگان
چه بینوا ، چه توانگر
بعنوان نخستین زینت بهاری
هر کس میتواند تماشا کند .
من مژده رسان زیبای بهار
که نامم بنفشه است .



سروپ لئونیان:

« با غم ها و رنج های روستا ها
بـا زمینهای نا چیز و قلبهـای غمگین
روستائیان ، آنگاه که نه بزمی و نه‌جشنی
و نه سروریست ، چه‌کسی بیاد خواهد
آورد که « جیوانی » هم بوده است .»

سروپ لئونیان معروف به «عاشوق جیوانی»

در دهکدهٔ (کارزاخ) گرجستان، در سال ۱۸۴۶ چشم بجهان گشود. نسل او از ارامنهٔ گرجستان بود. پدرش زود مرد و بهمین لحاظ مادرش با مرد دیگری ازدواج کرد. و او تحت تربیت عمویش قرار گرفت.

در ده سالگی به مدرسهٔ دهکده رفت. ولی دیری نگذشت که اورا از مدرسه بیرون آوردند و به شبانی گذاشتند. در آن زمان در دهکده (کارزاخ) ترانه خوانان دوره گرد می آمدند و روستائیان را سرگرم می‌کردند. از همین رو بود که (جیوانی) به شعر و عشق و موسیقی دلبستگی یافت؛ و در نزدیکی از همین ترانه خوانان به شاگردی پذیرفته شد. و بدین مناسبت بود که عمویش اورا (جیوانی) خواند. هیجده ساله بود که تصمیم گرفت به نقاط مختلف مسافرت کند و با همین اشتیاق بود که همراه عمویش به (تفلیس) رفت. و سپس در دهکده‌ای نزدیکی تفلیس که محل تجمع ترانه خوانان دوره گرد بود، به جمع آنان پیوست جیوانی آرام آرام به شهرت رسید. آنگاه پس از چندی به دعوت یکی از میخانه داران ثروتمند بـه شهر (الکساندراپل) رفت. و در آنجا با استقبال بی نظیر مردم روبرو شد. و تصمیم گرفت تا پایان عمر، در همانجا بماند. لیکن درسال ۱۸۹۶ همراه خانواده خود به (تفلیس) بازگشت و در آنجا به مضیقهٔ مالی گرفتار آمد و به فقر و تنگدستی دچار شد. و هم این وضع بود که اورا به بستر بیماری انداخت. تا سرانجام درسال ۱۹۰۹ چشم ازجهان فروبست.

(جیوانی) با بنیان نهادن مکتب جدید (ترانه‌خوانی دوره‌گردی) فصل جدیدی را درادبیات گشود. او غیر از نوازندگی وخوانندگی، هنر گفتن را نیز به شاگردان خود می‌آموخت. واشعار ترکی را به ارمنی برمیگرداند ودر میان

عامهٔ مردم رواج می‌داد.

ازاشعار ترجمه شدهٔ او میتوان از (لیلی و مجنون) «عاشق غریب» (شاه اسماعیل) و (اصلی کرم) نام برد. و از اشعار خود او نیز، میتوان از (آوازهای جیوانی) (حکایت عاشق غریب) (تار) و (کمانچهٔ جیوانی) ذکر کرد.

شعر جیوانی، نموداری از آرزوها و رؤیا های ملت ارمنی است. شعری که ازقلبی زجردیده برخاست، ناازقساوت ها و بیدادگریهای بشر، حکایت کند. اشعاراو همواره بر تارك ادبیات ارمنی. بخصوص ادبیات عامیانهٔ ارمنی، خواهد درخشید:

می آیند و می روند

روزهای سخت و ناگوار، همچون زمستان‌ها می آیند و می‌روند
چه جای نومیدیست، پایان خواهدیافت، می آیند و می‌روند.
درد های تلخ، بردوش مردمان، دیری نخواهد پائید.
همچون مشتریان، گروه گروه، می آیند و می‌روند.

پیش آمد ها و هزیمت ها و رنجهای ملت ها
همچون کاروانهای جاده ها، می آیند و می‌روند.
دنیا، چونان بوستانی است ومردم، گل های آن

بنفشه ها ،گلسرخ ها ، وگل های عطرآمیز، می آیند ومی‌روند.

بگذار نه تنها توانا مغرورگردد ونه ناتوان ، مغموم
حوادث‌گوناگون نا پایدار، می آیند ومی روند
آفتاب ، بی خوف وبیم ، روشنائیش را خواهد تراوید
ابرها ، به سوی شبگیران میآیند و میروند .

میهن ، همچون مادر ، فرزند فهمیدۀ خود را نوازش می‌دهد
نسل های بیسوادآواره ، میآیندومی روند،
« جیوان » ! جهان مهمانسراست و جهانیان مهمان
چنین است قانون طبیعت ، میآیند و می روند .



هوانس هوانسیان :

ایمان دارم ، که افکار مقدس هرگز از میان نمیرود . و هر آنکس که برای نیل بدان جان‌خویش را ازدست بدهد ، نام‌خویش‌راجاودانه نگاه‌خواهد داشت . زیرا میدانم که هیچ چیز جاودانه نخواهد ماند ، تنها نیروی محرك کارهای مقدس است که به جاودانگی خواهد پیوست .

هوانس هوانسیان H-Hovanessian درسال ۱۸۶۴ در قصبه‌یی بنام واقارشاباد ، ازقراء ارمنستان بدنیا آمد. پدرش مردی با سواد بود ، اما مادرش از سواد بهره‌یی نداشت .

هوانسیان تحصیلات نخستین را نزد پدرش آغازکرد و سپس به مدرسه زادگاهش رفت . و از همین جا بــود که با توجه به ذکاوت وافرش، ویرا به مدرسهٔ دولتی ایروان اعزام داشتند . و از آنجا او را (در سن سیزده سالگی) بدبیرستان لازاریان مسکو ، روانه ساختند . ودر همانجا بودکه زیر نظر سمبات شاه عزیز ' شاعرارمنی زبان ، بتحصیل وسرودن‌اشعار پرداخت . و سپس ، بدانشگاه مسکو ، در رشتهٔ تاریخ زبان شناسی وارد شد . ودر سال ۱۸۸۸ در سن ۲۴ سالگی ، در حالیکه بزبانهای روسی ، انگلیسی ، یونانی و لاتین آشنائی داشت ، از همان دانشگاه با درجه ممتاز ، دانشنامه گرفت . و آنگاه بعنوان‌شاعری مشهوروبقصدسیاحت‌بکشورهای‌انگلستان فرانسه و ترکیه سفرکرد و در پائیز همان سال به ارمنستــان بازگشت و در آنجا با سمت معلم درمدرسه‌گورکیان‌اچمیازین بتدریس اشتغال یافت . تا سرانجام در سال ۱۹۲۹ در ایروان چشم از جهان فروبست .

آثاروتألیفات این شاعر، اغلب شامل‌اشعاروترجمه‌های اوست . با توجه به تاریخ سرودن اشعارش ، بخوبی معلوم می‌شودکه هوانسیان ، نیمی از آثارش را در زمان دانشجویی هنگامیکه در روسیه مشغول تحصیل بوده ، یعنی قبل‌ازسن۲۴ سالگی، وبقیه رادرزمانهای بعدسروده‌است. شعرهای‌هوانسیان بارها بچاپ رسیده است . و آخرین بار آن در سال ۱۹۶۴ بوده ، که از طرف اداره انتشارات آکادمی ارمنستان ، نسبت به چاپ‌کلیه آثار او ، اعم ازنامه ها و ترجمه ها وبا شرح حال وحواشی‌کامل، درچهارمجموعه، مبادرت شده‌است . هوانسیان

را همراه با ایسا هاکیان، دریان و تومانیان، باید از ارکان چهارگانهٔ شعر ارمنی دانست. شاعری که بحق پیشوا و استاد بزرگ شعر غنایی ارمنی است. و در بزرگی و مرتبه شعری او همین بس که ایساهاکیان و دریان، بترتیب او را «راهنمای ساحر، موبد موبدان» و «بدعت‌گذار و پدرسخنوران جدید ارمنی» می‌دانند.

چگوری (۱)

گفتم‌ای‌چگوری! چگورت‌را بردار و ما را از دل‌خود سخنی‌بگو،
مشتاق صدای دلکش تو‌ائیم، مارا سخنی‌ازدل‌خود بگو.
ازقلب تو واژه‌یی راخواهانیم که روان ما رابرانگیزد،
چگورت را بردار، ای‌چگوری دردمند، و ماراسخنی‌بگو،

---

(۱) چگوری، معادل «عاشوق» نوازندهٔ سازی‌است به نام «چگور» که دردیان ارمنیان به «چنگور» معروف شده است. وآن را دوره گردانی بر گردن می‌آویزند ومی‌نوازند که خود طبع شعردارند وشعرمی‌سرایند. و هم ایشان هستند که ادبیات عامیانه را سینه به سینه‌آیندگان خود انتقال می دهند، شاعرانی اینگونه‌درمیان‌ارامنه بسیارند. واصولا فصل «شعرهای‌چگوری» در ادبیات ارامنه، فصلی شیرین وبسیارجالب است. و نیزرجوع شود بـه شعری معروف با نام «آوازچگور» از شاعر معروف «مهدی اخوان ثالث - م. امید» درکتاب «ازاین اوستا» (ص - ۵۴).

میدانیم که تو با هزارویك درد ، دردمند همیشه‌یی،
تو آلام ژرف میهن خویش را ، شمارندهٔ دردهای‌بسیاری.
تو آن زخم هارا با دریاهای اشك نیز، نتوانی شست،
ای چگوری، چگورت را برگیر، وبما سخنی‌اندوهگین‌بگو.

با سکوت درمان نخواهی کرد زخم های مارا،
تمام دنیا می‌داند که دردهای مارا مرزی نیست.
ازخاموشی‌چه میتوان فهمید
چگورت را برگیر، چه باك از دردناکی سخن
توسخنی‌بمابگو.

سخنانی‌ازاینگونه‌رابسیارشنیده‌ایم
زین پس نیزخواهیم‌شنید،
از بی‌حرفی ماست که بی‌گلایه مانده‌ایم.
جاودانه گریستن ، بهتر که‌بیصدادردبردن
بگو تا بشنویم ، بگوچه کنیم
که سخن تو درد انگیزباشد .

سستی‌مارا می‌بینی ؟ می‌بینی که خواب ما چه‌شیرین‌است
بگو که چرا همچون توئی‌ازخواب فرسایندهٔ ما
باید شکست بخورد
چگورخود را برگیر، برسیم‌هایش بنوازودرقلبهای ما
آتش برافروز
همهٔ مارا سخنی ازدل خودبگو
سخنی دمندهٔ روحی دیگر

درنا

ای‌درنا (۱) ! بازهم‌آمدی ، مقدمت مبارك
به سوی جنوب پروازکن ـ سفربخیر

---

(۱) مرغ « درنا » که به زبان ارمنی‌آنرا « گرونگ » می‌گویند ، از پرندگانیست ، که درپرواز، خستگی ناپذیرو بسیارتواناست ، این‌پرنده درمیان ارامنه ، به پرنده قاصد معروف شده است . و پیامهای‌آنان را به‌اطراف واکناف جهان می‌برد،ونیز« درنا »، نام ترانه‌ایست‌باآهنگی‌دل‌انگیز وروح‌پرور ، که دربین ارامنه محبوبیت بسزائی دارد . تاآنجاکه همه‌آنان؛ این ترانه را ازبردارند . ترانه یی‌که بخصوص درغربت وتنهائی همواره ، همدم و یارآنان بوده است ، وهرصاحبدلی‌را متأثرمی‌کند .

ای‌مرغی که آب وخاك میهنت‌را مشتاقی
نمیدانم برتوحسادت بورزم
یا برتوافسوس بخورم
دیری نخواهد پائید که به منزل خواهی‌رسید
وباچشم ، کشتزاران‌آباد یاررا، بایرخواهی دید .

ووطن بیچارۀ ما را تلی ازخاك کرد ورفت
اما هزاران بارخوشا توای درنا !
غریبی مثل مرا چه‌کسی، وچگونه درمان می‌کند
بازهم تو که میروی ومیرسی‌وآتش اشتیاقت را
فرو می نشانی

ویرانه

برلب جویبارزمزمه‌گر بهار
با خاطری پریشان نشسته بودم
و به آب های‌گل آلود نظر می‌کردم
با قلبی‌آکنده از درد و غذاب

دسته گلی در دستم پرپر می‌شد
ویکایک گلها می‌ریخت
وموج گل‌آلود جویبار بهاری
بی‌بازگشتی به پیش می‌غلطید ...

با چشمی‌نگران بر آب ، می‌گفتم
ای‌زندگی تو نیز، همچون این جویبار گل‌آلود
روزهای مرا ازمن می‌ربایی
همچون‌گل هایی‌که ازدست من
همانند رؤیائی شیرین ، نا پدید می‌شوند
ای دل من، که بهشتی بودی
اکنون جزویرانه‌یی نیستی !

گلایه

ای دل آرام‌باش
وبدان دراین دنیا

درد آشنایی نخواهی یافت
مارا و چون مارا
آب میآورد
و آب می برد
ماه همچون پرتگاه
برروی آب می‌رود
بیزار و سرگردان
به پیش می‌رویم
و ناله وزاری مارا
گوش شنوایی نیست .

ای‌دل آرام باش
دیگران را تاب آن نتواند بود
که دردمان را بازگوئیم
دردی که یکایك مارا
دوستی‌است
که باید تا دل خاك
همراه داشته باشیم .

بهار تازه

ترا منتظری نماند
چرا بازمیآیی ای بهار
ترا ستایشگری نماند
بیهوده میآیی ای بهار

سیاهی ظلمت ، جهان را فراگرفت
کوه و دره خونین شدند
درسالی‌که مرا افسوس به ارمغان‌آورد
چرا باز میآئی ای بهار

بگذار هزار دستان بیاید وبخواند
دیگرچه‌کسی باید برتو بخندد ؟

دیگر کدامین قلب به هیجان در خواهد آمد
بیهوده میآئی ای بهار

با هزاردستانی که آمد ،گل سرخی نیست
گلزارهست ، اما آن را جلوه‌یی نیست
دیگر، چه کسی هست که اورا دردی نیست
چرا میآئی ای بهار

مرغانی راکه بازآوردی
چگونه به جستجوی آشیانه ها بروند .
در دیار ما جائی سالم نیست
بیهوده میآیی ای بهار

چگوری را لب بسته
کمانچه و چگورش نیز .
با دلی که بی آتش میسوزد
بیهوده میآئی ای بهار



آلکساندر زادوریان:

خدای را، آنگاه که مردم، بر خاکم
بجای تاج گل تنها قرصی نان رسم کنید
که بر آن نوشته شده باشد:
ـ «ازگرسنگی مرد.»

الکساندر زادوریان Alexandre - Zadoorian در سال ۱۸۶۵ در یکی از شهرهای گرجستان، در خانواده‌یی تنگدست زاده شد. پدرماهیگیرش‌درسه سالگی شاعرمرد. و مادر رختشویش تاسرحد امکان‌برای تسهیل وضع‌تحصیلی او کوشید. زادوریان در سال ۱۸۸۱ تحصیلات خود را بپایان رساند و سپس برای ادامه تحصیلات خویش راه تفلیس‌را در پیش‌گرفت، و درآنجا بناچار وارد یکی از مدارس حرفه‌یی شد. ودرهمین‌مدرسه‌بودکه باه «ناروس» نویسنده‌ای که‌بعدها شهرت فراوان یافت، آشنا گردید ولی با اینهمه بعلت عدم علاقه نسبت به دروس‌حرفه‌یی، درسال ۱۸۸۵ به مسکوروانه گشت. و درهمانجا بودکه با بسیاری از دانشجویان وشاعران ارمنی آشنائی حاصل‌کرد. لیکن از آنجا که درکمال تنگدستی میزیست، هربار میان دوره های تحصیلی‌اش فاصله می‌افتاد. و هم این تنگدستی بوده است‌که بعدها، مهمترین موضوع آثار وی شده است.

زادوریان، شاعریست که بیشتر معروفیت او مرهون شعرهای فکاهی اوست. اما این دلیل نمیشود که از توصیف وطن، عشق و طبیعت خود داری کرده باشد.

میراث ادبی زادوریان، هم ازلحاظ کیفیت و هم از نظر کمیت، بسیار حائز اهمیت است. نخستین مجموعهٔ شعرش درسال۱۸۹۱ و دومین‌آن درسال ۱۸۹۸ چاپ ومنتشر شده. و نیز «شوخی‌های قلم» مجموعهٔ دیگر او، که‌درسال ۱۹۰۱، بطبع رسیده است. زادوریان با بصیرت‌کامل ادبی‌و اجتماعی خود به ادبیات روسیه، و بویژه شعر آن، علاقهٔ وافری داشته است. وبهمین لحاظ، آثاری‌از شاعران‌معروف روسیه را،همچون لرمانتوف، پوشکین، نکراسوف‌وکولسوو این بزبان ارمنی برگردانده است. و درسالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۸

دو بار مجموعهٔ کامل دیگری نیز که مشتمل بر شعرها و ترجمه هایش می‌باشد ، انتشار یافته است .

الکساندر زادوریان را می توان یکی از چهره های رئالیست ادبیات ارمنی دانست . و بخصوص اشعارش را که در انتقاد از اختلافات طبقاتی و اوضاع اجتماعی زمان خود سروده ، بنوبهٔ خود ، در ردیف بهترین آثار ادبیات ارمنی تلقی کرد .

دعای یک نویسنده

خدایا ، ازتوشکوه و جلال نمی‌خواهم
نطقها ومجالس یادبود، تجلیل وتلگرافها را ، نیز .
وتشییع با شکوه ، ومحبوبیت پس ازمرگ را
تمامی اینها را ، مام وطنم بمن خواهد داد .

خدایا ، تنها یك چیزرا ازتومیخواهم
(واین را هیچگاه ملتم به من نخواهد بخشید)
تکه یی نان ، یا هنری را
که بتوانم با هوا زندگی کنم ...

جلسه

جمعی بگرد هم اجتماع کرده بودند
برای امری بسیار مهم .
« غرض » ریاست جلسه را داشت
« دشنام » سخنران بود و « دشمنی » منشی .

به یك چشم برهم زدن ، بخود آمدیم .
حتی با یکدیگر مجادله کردیم .
و سرانجام نیز جلسه را ترك گفتیم و رفتیم .
و اجتماع ما ذره یی سودمند نیفتاد . . .

اما در هنگام خروج ، در کنار در .
تنها یك تن را خاموش و سربزیر دیدم
و آن ، همان عدالت محکوم بود .
که رئیس . با شرکت او در جلسه مخالفت کرده بود .

راه رستگاری

برای رستگاری ، راه آسانی هست .
بسیارند که در این راه ایستاده اند .
آنان با دست راست ، دنیارا خراب میکنند .
و با دست چپ ، در نمازگاه ، شمع می افروزند

قرن ما

ای برادر ، قرن ما ، قرن خشمگین و دیوانه ایست
مغرور با اسلحه ، غنی بـا قربانیان .
« بگذار فقیر بمیرد ، و ضعیف نابود شود . »
قرن ما ، دادنامه خود را می‌خواند .

روح شیطانی ، چونان دامی بزرگ
حیات ، قلب و وجدان مارا در برگرفته‌است،
هرجا شکستی نیست ، داری هست .
هرجا شکوهٔ معصومی هست ، تعقیبی هست .

تنها حرف ازروشنائی، عشق
و عقیدهٔ آزاد می شنویم
از قانون ، از اجازه ، آزادی و از وجدان آزاد .
آه . . . که در روزگار ما ، برای قرن ما ،
اینها تنها کلمات مسخره آمیزیست .

گلوله و باروت ، اشك و خون ، خنده بلند گرگ ، بع بع
خفیف گوسفند
اینك خیراتی پرشکوه و جلال
برای قرن مترقی و روشن ما ...

چشمهٔ زندگی

ای گل سرخ ، به استغاثهٔ من گوش فرادار .
بگذار ترا از ساقه بچینم ،
و باتو سینهٔ محبوبم دوشیزه را ، زینت دهم .

ای گل سرخ لطیف ، مترس !

برسینهٔ او ، پژمرده نخواهی شد ؛
چرا که در آنجا ، در زیر سینهٔ نرم شاداب او ،
همواره ، چشمهٔ زندگی جاریست.

ای بلبل گریه مکن

ای بلبل گریه مکن ، خودرا عذاب مده ،
که طوفان ستمگر ،
گل سرخ زیبارا ،
از ساقه اش جدا کرد و برد ...

روزهای می‌گذرد . . . و دیگر بار
بهار گلبار می آید ،
و تو اندوه دیرین خودرا فراموش خواهی کرد .
و بار دیگر ترانهٔ عشق گل سرخ را سرخواهی داد .

اما وای برآن شاعر بینوا ،
که چه بسیار زود یتیم شده است.

و گل سرخ محبوب و زبان دار خود را ،
بخاك سرد سپرده است .

برای شاعر بهار نمی آید ،
و او گل سرخ تازه را دوست نخواهد داشت .
او باید بگرید ، سوگواری کند ،
تا به سکوت جاودان بپیوندد .

رشوه

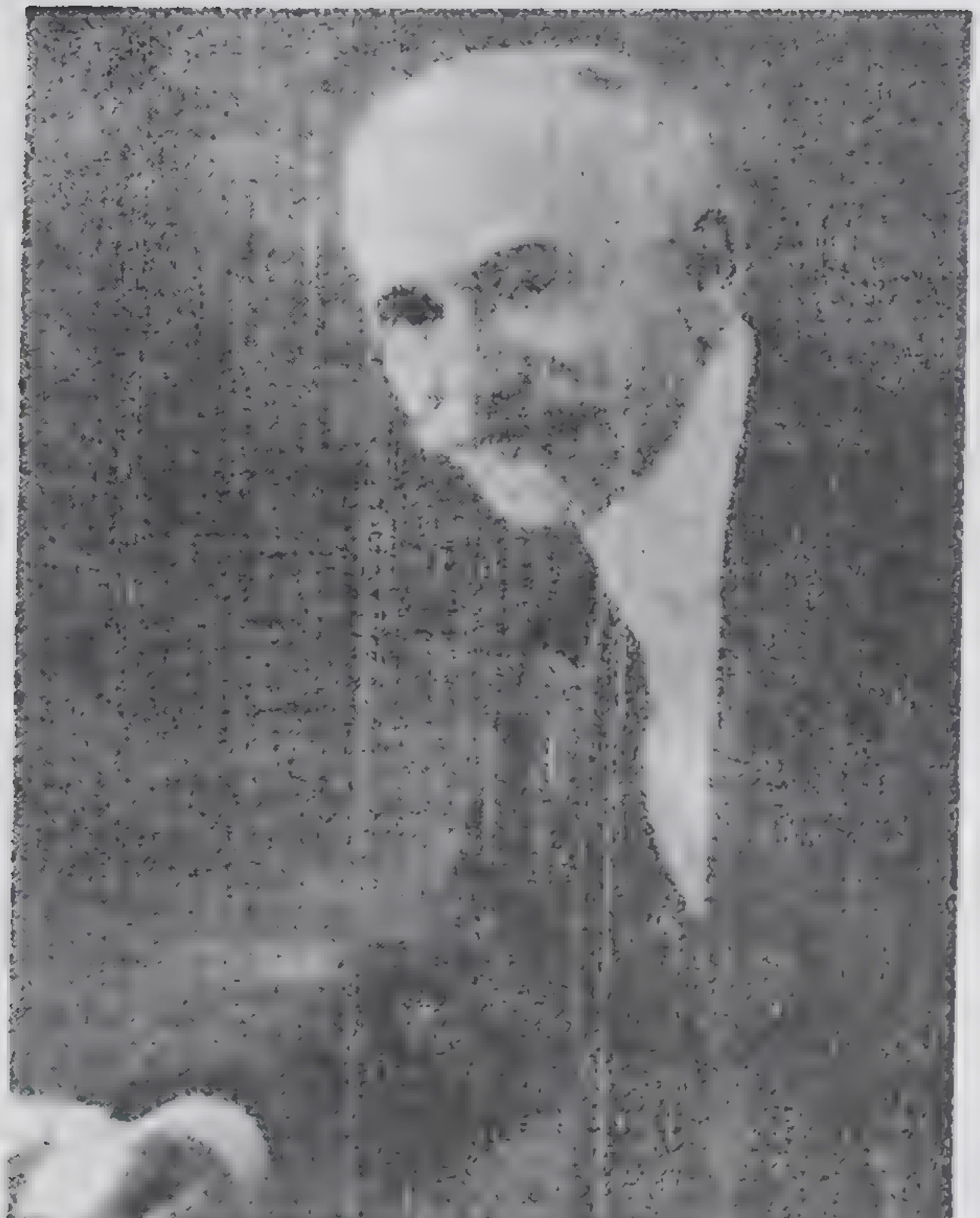
چرخهای درشگه را روغن می‌زنند،
تا راحت تر بچرخد ،
درشگه باچرخهای روغن دار ،
جادهٔ سنگین را آسان تر طی می کند ...

ای آشنا ، رشوه در زندگی
به روغن چرخ ماننده است
چه بسا ، ما به رشوه دادن ،

راههای مشگل را ، بآسانی طی کنیم .

صدای ناقوس

زندانم مرطوبست و ملال آور ،
تاریك همچون گورستان ،
نه برقی از روز می بینم ،
نه آوای زنده یی می‌شنویم
تنها از دور ، صدای دل انگیز ناقوس خانه خدا ،
بگوش میرسد
ای صلای کاذب عدالت
تو برای من،هرگزبصدادرنخواهی آمد.



هوانس تومانیان :

ـ « اندوه ملتم ، دریائی است بیکران
دریایی تاریك و بزرك
روح من ، در آن دریای تاریك
با رنج فراوان ، مغروق شده است
مرا هزاران گره ، پیوند می‌زند
باهمه‌می‌زیم،وبجای همه رنج می‌برم»ـ

هوانس تومانیان Hovhaness ، Toomanian درهفتم فوریه سال ۱۸۶۹ پای به جهان وجود گذاشت . پدرش کشیش طاطاوس مردی نجیب و نیکوکار و زنده دل و مردم دوست و فقیر نواز بود. تومانیان دوران کودکی را در دهکدهٔ زادگاه خویش گذراند ودرسن هفت سالگی بجای مدرسه به گاوچرانی رفت . و از همان آغاز با زندگی روستا و روستائیان الفت گرفت . و به همین لحاظ دوستان روستایی بسیاری را به گرد خود جمع کرد ، و اندك اندك با افسانه ها و حماسه ها و ضرب المثلهای ارمنی آشنایی یافت . تومانیان درهشت سالگی الفبای زبان ارمنی را نزد پدر و عموی خود فراگرفت . آنگاه مدت دو سال در مدرسه زادگاهش تحت تعلیم « ساهاگ » معلم به تعلیم مشغول شد . و در سن ده سالگی با پدرش به « جلال اوقلی » « استپاباوان فعلی » رفت و در آنجا برای مدت چهارسال به تحصیل علم و دانش پرداخت .

در سال ۱۸۸۳ بمناسبت بسته شدن مدرسهٔ مذکور ، به دهکدهٔ موطن خویش بازگشت و به مدرسهٔ « نرسسیان » وارد شد وپس از سه سال تحصیل ، درس را نیمه تمام گذارد و آزادانه بمطالعه ادبیات ارمنی اشتغال یافت .

تومانیان از هفده سالگی وارد زندگی اجتماعی شد و به عنوان منشی در استخدام خلیفه گری ارامنهٔ تفلیس درآمد و مدت پنجسال درآن مؤسسه مشغول انجام وظیفه شد . ولی چون این شغل با روح حساس وی سازگار نبود، و از طرفی به علت سرودن شعری که درآن یکی از روحانیان راهجو کرده بود ، از خلیفه گری رانده شد و ازآن ببعد تا پایان عمر ، در هیچ جا به استخدام دولتی و رسمی تن در نداد .

تومانیان در سراسر عمرخود تنها یك بار به خارج از ارمنستان یعنی قسطنطنیه مسافرت کرد . و بیشتر اوقات به سیرو

سیاحت در مناطق مختلف ارمنستان می‌پرداخت . درسال ۱۹۲۳ بود که به بیماری سرطان مبتلا شد و برای معالجه به مسکو انتقال یافت ، تا چندی بعد، سرانجام چشم ازجهان فروبست.

نخستین مجموعهٔ وی درسال ۱۸۹۰ درمسکو بچاپ رسید و دو سال بعد ، دومین مجموعه‌اش که منظومهٔ « آنوش » نیز در آن دیده می‌شد ، انتشار یافت . وهم این دو مجموعه بود که برای تومانیان، شهرتی راکه به حق سزاوارآن بود، بدست آورد . وآنگاه درسال ۱۹۱۰ با همکاری « قازاروس آقایان » و « ورطانس پاپازیان » و « آهارونیان » تذکرهٔ شعرا و نویسندگان ارمنی را در دو مجله بچاپ رسانده این شاعر بزرگ ونویسندهٔ ارزشمند ، علاوه برقصائد ومقالات ادبی واجتماعی در ترجمه نیز استادی خود را بارها به ظهور رسانده و اکثر آثار طراز اول ادبیات روس را به زبان ارمنی ترجمه کرده است . پس از فوت او نیز ،کلیه آثارش درشش مجلد تدوین یافت : مجلداول - (اشعار) مجلد دوم : (منظومه‌ها) مجلد سوم : (قصیده‌ها وداستانها) مجلد چهارم : (انتقادات ادبی، نطق ها و خطابه ها) مجلد پنجم : (نامه‌ها) ومجلد ششم ، (متفرقات) از میان آثار وی ، دومنظومه ارجمند «آنوش» و « داوید ساسونی » از همه بیشتر کسب شهرت کرده است . دومنظومه‌یی که همراه با بسیاری از قطعات کوتاه او . امثال « آخ تامار » « بسوی لایتناهی » « تسخیرقلعهٔ طبل » « دیر کبوتر » « مارو » « یك قطره عسل » « بقوس پطروس » « هزاردستان » « ترانهٔ من » و « پروانه » درشمار پر ارزش ترین سخنان منظوم و منثور ادبیات جهان محسوب میشود .

بطورکلی آثارتومانیان دارای سه مختصه اساسی است . مختصه اول : جنبهٔ اختصاصی آثار او ، مختصه دوم : جنبهٔ واقع گرایی آثار او . مختصه سوم ، جنبهٔ سادگی آثار او ،

همهٔ آثاری که مشمول . آهنك کالام ، همچون آهنگ ملی ، «کومیتاس» موسیقی دان وآهنگسازشهیر ارمنی است ، دورهٔ زندگی ودوره خلق او ، دراواخرقرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم بود . وما درترانه‌هایش ، آن‌کیفیت‌گردش‌قرن را ، با تصاویر بدیع وژرف اندیشی‌کامل هنری باز می‌بینیم .

با مطالعهٔ آثار منظوم تومانیان نظیر «آنوش» بهتر وبیشتر می‌توان به زندگی اجتماعی و سنت‌های باستانی ملت کهنسال ارمنی پی برد . زیرا او حقیقتاً از میان اصیل ترین قشر اجتماع ارامنه بر خاسته ، وپیوسته مظهرعشق و پیمان ، عشق به آزادی انسانها ، عشق به پاکی وپاکیزگی نهاد آدمی ، عشق به‌آب وخاك وزادگاه خود ، بوده است وخواهد بود . و به همین لحاظ است که اشعار او ، در قلب فرد فرد ارامنه جای دارد وملت ارمنی همواره او را شاعر ملی خود دانسته وازاین ببعدنیزخواهددانست . واین تنها اندکی‌ازسپاسداشت ملت ارمنی نسبت به اوست که هم امسال ، افتخار برگزاری صدمین سالگردتولد وی را خواهندداشت . همچنانکه مترجم ومؤلف حاضر نیز ؛ تنها بهمین منظور، دست به انتشار وطبع این‌کتاب زد. چراکه نه همین براوکه بر هیچیك ازدوستداران ادبیات‌ارمنی‌پوشیده نخواهدبودکه تومانیان همراه‌باهوانسیان ایساهاکیان ودریان ، یکی‌ازارکان مسلم ادبیات ارمنستان شرقی بشمارمیرود. شاعری‌که ازهمهٔ شعرای‌ارمنی بیشتربه مرزوبوم خود ومحیط‌گرداگردش پای بندبوده ودرحقیقت برجسته‌ترین نماینده این قوم محسوب می‌شود .

پروانه

کوه های بلند « آبول » و « متین »
سربفلك کشیده ، و دوش بدوش هم ،
فراتر از منطقهٔ جاواخك(۱)
ایستاده اند
و پنداری دنیائی دیگر را بر دوشهایشان نگاهداشته اند .

می‌گویند ، در آنجا ،
در آغوش آسمان آبی خندان ،
سلطان آن کوههای عظیم ،
در قلعهٔ سپید « پروانه » خود ،
همچون عقاب می نشست

سلطان « پروانه » را دختری بود ،
که هیچ صیادی در روزگار خویش ،

در قصبهٔ « جاواخك » قلعهٔ بلندی است بنام « پروانه » که این افسانه زبانزد مردم آنجاست .

در کوه های « متین »
آهوئی آنچنان زیبا، ندیده بود .

با شادابی کودکانه اش ،
روزگار پیری پدر سالخورده اش را
و کوه هایش را می آراست .
و سلطان سالخوردهٔ « پروانه »
با سرخ گل لطیف خود ، شادمانه می‌زیست .

اما هنوز بخت بلند ، در پیش بود
آنروز نیکبختی نیز فرارسید ،
و سلطان ، سفیران شادان ،
به تمامی قلاع و قصور ، گسیل داشت .

ـ گفت ، کجاست آن سلحشور دلیر ،
که رشك پری مرا ، شایسته اوست ،
بگذار ، اسب و سلاح و زره را برگیرد
و خود را نشان دهد ،
و آنگاه بختش را ببرد .

هان سلحشوران و دلاوران قفقاز ،
سلاح بسته و زره برتن ،
سوار بر اسبان توسن ،
گرد آمده اند

در برابر بارگاه ،
سلطان سالخوردهٔ « پروانه »
مسابقه و کارزار را
آماده و مهیا، چشم‌دوخته اند ،

دنیا در سرزمین « پروانه »
گرد آمده است و انتظار می‌کشد ،
که آیا کدامین رزم آور دلیر ،
شایستهٔ تصاحب آن زیبای زیبایان می تواند بود .

شیپور ، دمیده شد ، هان . . . گروه گروه ،
ندیمه ها ، غلامان
هان . . . دختر نازنینش ،
و پدر پیر سالخوردش .

پدر ، به ابری ملول ،
دختر ، به ماهپاره یی شیرین میمانست ،
ابر و ماه ، در آغوش هم ،
و باهم ، رخ می نمایند

تمامی‌جهانیان‌ناله سرمی‌دهند
پهلوانان ، برجای سنگ می‌شوند ،
و آسوده از جهان ،
دررؤیا هافرو می‌روند

ـ بنگر ، شاهدخت من !
به‌دلیران پیلتن ،
اینك که در برابر تو ،
باید به پیکار برخیزند .

این یك قدرت خویش را نشان دهد ،
و آن یك هنر بازویش را ،
این چابکی خود را در اسب سواری ،
وآن دگر ، دویدن سریعش را .

اما هرگاه نبرد پایان پذیرد ،
و توانا از ، بد سرشت ، شناخته شود ،
آنگاه که دلیران راد ،
از برابر ما گذشتند .

برگزین و سیبی را که در دست داری ،
بسوی قهرمان قهرمانان پرتاب کن ،
تا تمامی دنیا ،
از بخت بی‌همتای تو، درشگفت مانند .

سلطان ، این گفت ،
و با نشان دست ، آغاز نبرد را ، فرمان داد،
و دخترش سیب سرخ بردست ، به پیش آمد .
ـ پدر شاید، خوبی ناتوان را،
تنومندی بد ، مقلوب سازد ،
اما اینچنین کس ، هرگز نمی تواند ،
محبوب قلب من گردد .

ـ ای پری زیبای « پروانه »

دلخواه تو چیست ،
دلاوران رزم آرا ، بهم آمدند .
...تمنا کردند

خواهان گنجی از زروسیمی ؟
سنگهای گرانبها ، یاگوهری ؟
اگرتنها ستاره راخواهانی
ازآسمان فرودمی آوریم

ـ نه زر وسیم
نه ستارهٔ آسمان
ونه گوهرمی خواهم
ازشریك زندگیم

من از اوآتش می خواهم
آتش مقدس خاموش نشدنی
وهرکس آن آتش خاموشی ناپذیررا آرد

اوست که همسر آیندهٔ من خواهد بود.

دختر اینچنین گفت
و دلاوران بهم آمدند
وسوار بر اسبان ، شتابان
به چهارسوی جهان
پرواز کردند

به شتاب رفتند، تا آتش خاموش‌نشدنی را
برای پری زیبایان باز آرند
اماچه سالها که رفتندو آمدند
وآنان باز نگشتند

پدر، آن‌عاشقان شیدای دلیر
چرا بازنیامدند؟
ای پدر، مگرمرا ازیاد بردند
مگرآتش خاموش نشدنی را نخواهندآورد

ـ نه ، دخترم ، بی‌گاهان بازخواهندگشت

وهم امسال باز خواهند آورد.
جاده‌های آن دلیران
پراست از نبردهای خونین

چه کسی می داند
آنها باید دنیای تاریك ، و آب های سیاه را درنوردند
چه کسی می داند
باید از دیوهای هفت سر بگذرند

باز سال ، بسر آمد
و دوشیزه ، همه روز چشم برراه می‌نگرد
کجاست پدر !، آن اسب سوار کوهتاز
و آیا به چه هنگام باز می‌گردد.

من آن سلحشور آینده را
همیشه درخواب می بینم
که بااشتیاقی آتشین بسوی من پرواز می کند
ودرسپیده دم ، ناپدید می‌گردد

می‌آید ، ای دختر نازنینم
آتش خاموش ناشدنی ، به‌آسانی بچنك نمی‌آید
چه بسا آورندهٔ آن
که خود در آن آتش می سوزد.

بازهم سال می‌گذرد
دوشیزه ، هرروز چشم برراه می نگرد
از هیچ کوه وهیچ جاده
اسب سواری ، پیدا نمیشود .

ـ پدر، پدر
مگر این جهان را آتش خاموش نشدنی نیست
آه ... قلبم پژمرده میشود
وزندگی سرداست و ملال انگیز

سلطان سالخوردهٔ ملول
خاموش است وبی صدا
چه دردهای تیره وتاری
که در قلبش

به خاموشی فرومی نشیند

واینچنین سالهای سال سپری شدند
ودختر اندوهگین سلطان
کوههارا نگریست،همچنان
وجاده های خلوت بی عابر را

امیدش قطع شد وگریست
زارزار آنچنان
که اشك هایش دریاچه شد
وتمامی شهر وقلعه را فراگرفت

فراگرفت وخودنیز نا پدیدشد
اینك درآنجا،دریچهٔژرف غمگین«پروانه»
زلال همچون اشك چشم ، موج میزند
ودرزیرآن‌آب های زلال تابه امروز
قلعه‌یی سپید وقصری باشکوه
ازسلطان سالخورده
بجاست

می‌گویند پروانگانی هستند که درظلمت شب
آنجاکه اثر از چراغی
یا آتش است
گرد می‌آیند وپیرامونش‌رافرامیگیرند
ودیوانه وشیدا درآن سرازیرمی‌شوند
می‌گویند ، اینان جوانان عاشق پیشهٔ «پروانه» اند
که ازشتاب بال‌گرفته اند
و پروانگانی سبکبال شده اند
وهنوز نیز ، هرگاه ،آتش می‌بینند
بی شکیب در آن درمی غلطند
آنچنان کوشا
تابی درنك آنرابه چنك آورندوببرند
می‌سوزند وهمیشه می سوزند
سلحشوران قلعهٔ « پروانه»

آخ تامار

دردهکده یی کوچك

در کرانه های «وان»
هرشب جوانی پنهان
خود را به امواج دریاچه می‌سپرد

بی قایق
اما با بازوانی ستبر
تاجزیرهٔ روبرو
شناکنان دل امواج رامی شکافد

ازظلمت دریچه ، نوری درخشان
که همچون آتشی رخشان در راه اوست
تاراهش راگم‌نکند
اورا باز می خواند

شب همه شب «تامار» زیبا
درآن نهانگاه نزدیك
آتش می افروزد
وبیتاب انتظارمی کشد

دریای متلاطم می لرزد
خروشان می‌غرد
خشمگین می ستیزد
وقلب جوان همچنان می‌تپد

و«تامار» باقلبی لرزان
صدای شکافتن آب را
ازنزدیك می شنود
وتمامی وجودش ازعشق می‌سوزد

درشبی مرموز و آرام...
صدائی ، برکرانهٔ دریای تاریك خاموش میشود
وسایه یی تیره وتارفرومی ایستد
وآنان همدیگر را بازمی‌یابند

تنها امواج دریاچهٔ «وان»
آرام برکرانه های ساحلی بوسه می‌زنند
وازپس یکدیگر
بازمزمه‌یی وصف ناپذیر دورمیشوند

گوئی نجوا می‌کنند ...
واختران آسمان
بانگاه تهمت‌آمیز
تامار بی‌آزرم را می نگرند

درقلب دختر ، شوری به‌پامیشود ...
دیگربار لحظهٔ وداع بازمیرسد
آن یك به دریای متلاطم می افتد
واین‌یك در کرانهٔ دریاچه‌به دعامی ایستد

* * *

کیست آن جوان گستاخ
که مست ازبادهٔ عشق
ترس وبیم ازدل رانده است
وشبانه ازدل امواج می‌گذرد

جوان از میان امواج راه می سپرد
«تامار» را می بوسد

او ، دربارۀ ماچگونه می اندیشد
همو که دختری ازجزیرۀ ما را ربوده است ـ

جوانان‌گرانجان جزیره
اینچنین باخودگفتند
وشبی مشعل افروختۀ «تامار» را
خاموش کردند .

نوجوان شیدای شناگر
در دریاچۀ شبرنك سرگردان شد
ونسیم که بازمی‌آورد ...
پژواك «آخ تامار» را ...

صدایش نزدیك است در تیرگی ظلمت
درزیرصخره های بلند
آنجاکه امواج خشمگین می خروشند
وبی صدا ناپدید می‌شوند
گهگاه ناله یی ضعیف بگوش میرسد:

ـ«آخ تامار !»ـ

صبحگاهان دریاچهٔ خروشان
جسدی را به کرانه‌باز رساند
جسدی که پنداشتی بر لبان سرد افسرده اش
بهنگام مردن، تنها دو کلمه نقش بسته بود :
-«آخ تامار!»-

وازآنروز بیاد او
جزیره شد ،
جزیرهٔ «آخ تامار»،



Անուշ

آنوش



منظومهٔ آنوش ✲

ترانه اول

۱

✲ منظومهٔ «آنوش» که یکی از آثار طراز اول تومانیان واز جمله آثار معروف ادبیات ارمنی است، مجموعاً شامل شش ترانه و بیست و نه بند میشود، که اگر می‌بینید تنها به ترجمهٔ نه بند آن اکتفا شده از این رو بود که این صفحات گنجایش ترجمهٔ تمامی منظومه را نمیتوانست داشت. مترجم.

آن مشتاق ،آن بیخواب دیارزیبا
همچنان می خواند ، و بازمی خواند
واینك بابالهای گستردهٔ متصاحب
روحم پرواز می کند ، پروازتاخانه یی
که دربرابر اجاق میهنی
ازدیرباز بااشتیاق در انتظار منند
نشسته درشبهای بلند زمستان
وازدلیران کهن دهکدهٔ زادگاهم ، سخن می گویند.

۲

ای آشنایان دیرین ، ای کوهساران سبز
ای چهره های عزیزی که اکنون نیستید
هان ...! شمارا دیدم ودریادم آمد
و دربرابرم ، روزگاران نیکبختی.
که همچون گلهای رنگارنك و زیبا
که بهارگذشته درسینهٔ کوهساران جای داشتند ، درگذشته‌اند ،
همچون برف های فراز سرتان در سال پیش ،
امامن آمده ام وآنان را باز می‌خوانم .

درود برشما ، ای یادبودهای نخستین حیات من ،
روح یتیمم شمارا درود می فرستد ،
و با اشتیاقی پروازگر ، کوه‌و دره را جستجو می کند ،
و با صدایی سحر انگیز شمارا بجشن باز میخواند .
از مغاك ظلمت‌بیرون آئید ،
بیرون آئید تا شمارا بنگرم ، لمس کنم وگوش فرا دهم،
با زندگی‌دمساز شوید و دیگربارزندگی از سر گیرید
ولذات شکوهمندشاعر را سرشار کنید .

۳

از غار های تاریك صخره های خزه دار
از ژرفنای‌آرام جنگل‌سبز ،
اکنون پژواك قهقههٔ کودکیم را ،
دیگر بار می شنوم ،
فریاد شادی بخش خیمه گاه طنین می افکند ،
و از خیمهٔ آشنای من دود بر میخیزد ،
اکنون همه‌دیگر بار زنده ،
و شاداب از ظلمت دیرین بپا خیزید ،

و در طراوت سینهٔ شبنم آلود کوهها ،
هیس ... گوش فرا ده ، شبان است که میخواند ،

۴

ای دختر بی خدا در خیمه گاه بنشین
چرا بیرون می آیی و هوشربائی می کنی ،
عاشوقم کرده یی و آرامم نیست
با نغمه سرایی
با دشت پیمائی
بی گوسفندان بیصاحبم ،
به دشتها افتاده ام
افسوس قلبم را با عشقت سوزاندی ،
پایم را با تارهای گیسوانت بستی ،
من دیگر قرار ندارم ــ و به زور خواهمت ربود .
ای دختر کوهسار ،
ای دختر افسونکار
ای دختر گلرو ،
آنوش مشگین مو ،

هرگاه پدرت و مادرت ترا بمن ندهند ،
من رودی از خون جاری خواهم کرد ،
به کوهها خواهم افتاد ـ و بی‌گمان گم خواهم شد ،
چشمان سیا ،
چشمان دریا ،
و ابروان کمانی ،
تنها برای تو ای دختر .

۵

« سارو » اینچنین صدا سر میدهد ،
و آن دختر را در خیمه گاه‌آرامشی نیست ،
ـ ننه جان آن‌که‌بود که مارا بازمی‌خواند ،
مگرتو نمیدانی . . . بشنو و ببین...
آنوش دیگر بس است ، به خیمه گاه بیا ،
تا به‌کی بیرون می‌دوی واینسو وآنسو مینگری ،
همه میگویند ـ این‌چه دختریست ...
و به نزد هزاران کس میروند و نجوا میکنند
ـ مادر ، گوش فرا ده ، در دامن‌آن کوهسار ،

تا چه حد آن سبزه زار به سبزی میزند ،
ننه جان بگذار بروم ، بچینم ، بتنم
درسینه آن کوه «جان گولوم»(۱) بخوانم
آرام باش « آنوش » تو دختر دوشیزه را ،
با شبانان جوان چکار !
در خیمه بنشین و سرگرم کارت باش ،
متین باش ، ای دختر شرم کن شرم .
آه ... ننه جان ، نمیدانم چرا ،
گاه دلم گریانست و غمگین و سوگوار .
وگاه پرمی‌گیردتاپرواز کند

---

(۱) روز «هامبار سوم» بروز معراج مسیح می‌گویند . که چهلمین روز پس ازعید پاك و مصادف با بهار میشود . در همین روز است که جوانان ارامنه بصحرا میروند (مثل روز سیزده نوروز) و برقص و شادی مشغول میشوند به « جان گلوم » که رقص و آوازی همگانی است میپردازند این رقص ودست دردست هم آواز خوانان انجام میگیرد و نیز در همین روزاست که در ضمن رقص « ویجاك » می‌کشند . بدین معنی که کاغذ و نوشته‌هائی را در کیسه یی میریزند (تفأل وار) و با در آوردن آن درحقیقت بخت خودرا می آزمایند . همچنانکه « آنوش » نیز در اواسط همین منظومه ، دست به کیسه میکند و فالی در میآورد که برروی آن چنین نوشته‌شده است : « ایکاش بدن کسی که عشق ترا در سر می‌پروراند ، گلوله باران میشد » مترجم

نمیدانم به کجا ... نمیدانم به کجا .
ـ ننه جان ، ننه جان ، چه باید کرد
چه کند دلبند بیخواب ونا آرام تو...
ننه جان، ننه جان بگذار، تا کوزه بر گیرم
با دختران بطرف چشمه سار روم .

٦

دختران، کوزه ها بر دوش
شادان و خندان برلب آب فرومی آیند
باوجد وسرور به شانهٔ هم می‌زنند
وطنین سرودشان درفضای کوهساران می پیچد
ـ آب اززیر ابرمی‌گذرد
موج برمی‌داردو کف می کند
آن یار کیست نشسته است
ودر آن کوهساران زارزارمی گرید .
ای آبهای سرد ، ای آبهای زلال
که از کوهساران فرومی آئید
می آئید وازدشت و صحرامی گذرید ،

آیا یار من از آن نوشیده است؟.
آیا نوشید، آیا خنک شد؟
قلب سوختهٔ آن یار
آیا تسکین یافت، آیا ساکت شد
درد بیخواب آن جگر
- ای دختر، یارت از عشق تو
سوخته و مدهوش آمد و رفت
آن سوخته جان آمد و بگذشت
و با آب سرد تسکین نیافت...
آب از زیر ابر بیرون می‌آید
موج برمی دارد و کف می کند
آه ... این یار نازنین من است؟
که در آن کوهسار، زار زار می‌گرید

۷

و ناگاه در دل مادر سالخورده
پنهانی شکی مبهم بیدار شد
- چه هنگام بود که آنوش کوزه را بر داشت



به چشمه‌سار رفت و برنگشت
ابرها آمده اند و کوهساران را فرا گرفته اند
دره ها را پر کرده اند و یکدیگر را در بر گرفته اند
هزاران شور و شر ، هزاران افسوس
اینک هزاران جوان گرد هم آمده اند
و پیرزال ناگاه از جا برخاست
به کجا رفتی ، ای آنوش شیطان

ودست برپیشانی ، برفراز دره
فرزندبی باك خود رامی خواند وبازمی خواند
ـ ای‌دخترتیره‌دل ، مگرترس تراباز دارد
دخترهم تنها به دره میرود ؟!
ابرجمع شده است ، دریاتاریك شده است
چه‌گم کرده یی، که نمیتوانی پیدا کنی
ای‌دختر،ای‌آنوش ، ای دختر، ای‌آنوش
ومادربرزانومی زند وباتأسف ناله سرمی دهد
متحیر ،برلب دره ایستاده است
وباقلبی تاریك به ژرفای دره‌می‌نگرد
ابرهاآمده‌اندو کوهساران رافراگرفته اند
دره ها را پر کرده اند ویکدیگررا دربرگرفته اِند
هزاران شور وشر ، هزاران افسوس
اینك هزاران جوان‌گردهم‌آمده اند

۸

ـ بگذار ، مرا بازمی خوانند ... مادرم می فهمد ...
نه آنوش ، کمی ، فقط کمی بمان ،

برخیز بگذار بروم ... آه چه دیوانه ام من . . .
تو مرا دوست نداری ، دوست نداری همچون من ،
تنها منم که می‌گریم و رنج میبرم ،
و تو در دامن کوهها نغمه ها می‌خوانی . . .
دیرگاهیست که تو مرا فراموش کرده یی . . .
من از کی اینجا آمده‌ام و سنگ شده ام
و در انتظار تو ای سنگدل باز میمانم ،
تا آن‌حد باز میمانم که چشمم آب شود،
به من گوش فرا نمیدهی ،
افسوس نمیخوری ،
نمیگوئی –
من چه می‌شوم ...
من خواهم سوخت ،
آتش خواهم شد
آب خواهم شد –
حل خواهم شد .
من . . . نمیدانم
چه خواهم شد
اگر یکبار هم

اینسان بمانم . . . :
می‌گویند بید
همچون من دختری بود
که در انتظار یارش بازماند
یاری که به دیدارش باز نیامد
بیچاره لرزان ،
ونومید ، خمید
و از درد خشگید
و بید مجنون شد ...
و بر لب آب ها
سرش را خم کرد
هنوز او میلرزد
و آهسته می‌گرید
و تمامی سال را ،
می اندیشد
که یار یار را
چسان فراموش می‌کند ...
ـ ای آنوش ، آنوش‌هان چه میگویی
مگر تو نمی شنوی

که بر دامن کدامین کوهساران نغمه می خوانم
با چه کسی سخن می‌گویم ...
در کدامین شبها ، سوت میزنم
چه کسی را بازمی‌خوانم...
آنگاه که میمانم و متحیر می‌نشینم
با چه کسی خلوت می کنم
آنگاه که ناله می‌کنم و آه می کشم
چه کسی را بیاد می آورم
ای آنوش آنوش ، آنوش بی خدا
سرمست و ناتوان
شبان اینچنین ناله سرداد
آب شدو خاموش گردید...

۹

آنوش، ای آنوش ، آنوش بخانه باز آی...
مادرش اورا باز می خواند ، ناله سر می دهد وباز می خواند
ننه جان باز می آیم ، باز می‌آیم ننه جان ...
از دره صدای آن دختر طنین می افکند .

و گیسوان بهم ریخته اش را بر شانه های آویخته
و بر سیمای گلگونش انداخته
از زیر ابرهای سبکبال بیرون آمد
آنوش همچون آهوی رمیده
او کوزهٔ خالی را باز آورد
درحالیکه دسمالش را برگردن نداشت
آن را هم برلب آب برجای گذارد ...
آه ، بی اعتنائی دختر جوان ...
– و اینچنین شکوه سرمیدهد ، مادر ترسیدم
ومی خواند به‌گریه و نمیتواند .
مادر ، در درون دره مردهایی دیدم
پنداشتم که دشمنانندکه شنا می‌کنند ...
مادر خشمگین نفرینش می کند،
به آنوش فراموشکار و ترسوی خود ،
و نفرین کنان فرود می آید
با کوزهٔ خالی دیرین بر شانه اش



آودیك ایساهاکیان :

سر پردرد من رؤیا نداری
بهرجا پا گذاری جانداری
کنی درهر کجا سیروسیاحت
درآغوش کسی مأوا نداری .

آودیك ایساهاکیان Avedick - Isahakian در سال ۱۸۷۵ در کنار سواحل دریاچه لادوگا، یعنی شهرالکساندراپل (این آگان‌کنونی) چشم به‌جهان‌گشود . و درسال ۱۹۵۷، پس از گذشتن هشتاد و دو بهار از عمرش جهان را بدرود گفت این شاعـر عالیقدر . تحصیلات ابتدایی را در مدرسهٔ ملی زادگاهش شروع‌کرد ، ولی‌هنوز از شاخ زندگی‌برگی نچیده بودکه به سال ۱۸۸۵ اجباراً جلای وطن‌کرد و با عده‌یی از جوانان ارامنه بسوی روسیه رهسپارشد.و درآنجا بتحصیلات خودادامه‌داد.وسپس وارد مدرسهٔ « گیورگیان اچمیازین » گشت .

ایساهاکیان از عنفوان شباب یعنی از دوازده سالگی به نوشتن و سرودن اشعار و نشر عقاید آزادیخواهانهٔ خود پرداخت . و همین ذوق فطـری و عشق مفرط و علاقه به ادبیات بود که او را درسال ۱۸۹۳ برای اولین‌بار به اروپا کشانید وپس ازسیر به ارمنستان بازگشت . وازآنجاکه روحی آزادیخواه داشت وتحمل مشقات و دربدریهای ملتش ازدست حکام و سـرداران تزاری برایش مشکل بود ، برای گسستن زنجیر های ظلم و استبداد و نجات هم‌میهنانش از زیر یوغ استعمار . شروع به فعالیت‌کرد ولی بعنوان عضو فعال ومؤمن انقلابیون علیه روسیهٔ تزاری پس از چندی دستگیر شد ودر «ایروان» زندانی‌گشت . وپس‌از رهایی از این‌نخستین زندان بودکه یکی از آثار خود را به‌نام «ترانه‌ها و دردها» انتشار داد .

در سال ۱۸۹۸ ایساهاکیان مجدداً دستگیر و به بندر «ادسا» واقع در ساحل شمال غربی دریای‌سیاه تبعیدومحبوس گشت . اما پس از آنکه یکسال ازآن دوران سیاه (که مرتباً روح و جسم شاعر را رنج می‌داد) گذشت درسال ۱۸۹۹ به-

ارمنستان مراجعت کرد. و در سال ۱۹۰۰ باردیگر به اروپا سفر کرد و در دانشگاه «مونیخ» در رشتهٔ علوم فلسفه وادبیات به‌تحصیل پرداخت. ونیز در سالهای ۱۹۰۱، ۱۹۰۳، ۱۹۰۸ به شهرهای وین، باکو، و پاریس رفت. و دیگر بار به ارمنستان آمد و درسال ۱۹۰۸ باعده‌یی از متفکران برجسته ارمنی دستگیر شد.

ایساهاکیان پس از همین دستگیری بودکه یکی از شاه‌کارهای نفیس و ارزندهٔ خود بنام «منظومه ابوالعلاء» را به جهان ادب وهنرعرضه داشت. وآنگاه درسال ۱۹۱۱ مجدداً به اروپا سفرکرد ودرکشورهای مختلف‌آن قاره بسیروسیاحت مشغول شد وبعد در سال ۱۹۲۷ به ارمنستان بازگشت وتاسال ۱۹۳۰ در آنجا اقامت گزید و آخرین سفر او به اروپا تا سال ۱۹۳۶ بطول انجامید، وپس ازآن برای‌همیشه، ازوطن بخارج نرفت.

ترانه‌های «آلاگیاز» «بینگول» «ماچکال» «قلب‌مادر» «فرزند غریب» «یاری‌که دوست میداشتم بردند» «چشمان‌سیاه» «ابرهای سیاه» ترانه‌های‌عاشق دوره‌گرد» و دهها ترانهٔ‌دیگر ازآثار طراز اول او بشمار میروند. واز میان آثارمنثور او نیز، میتوان از داستان «مهرساسونی» نام بردکه‌ایساهاکیان دراین داستان، وضع نابسامان ارمنستان را پس از ششصدسال دوران اسارت و بردگی (که سرانجام به آزادی منتهی شد) بطرزی بسیار شیوا بازنوشته است. تألیفات دیگر اوعبارتند از: «لی‌لیت» «چپق شکیبائی» و «آنها پرچم ندارند.» وغیره آودیك ایساهاکیان‌درآثارخود میهن پرستی و بشر دوستی و آزادیخواهی را انتشار داده و همواره بازور وستم وجهل و تعصب و نژاد پرستی مبارزه کرده است وی در نظم و نثر از استادان بزرك معاصر است. تاآنجاکه درحق اوگفته‌اند، وی

سعدی مشرق زمین و هاینه مغرب زمین محسوب میشود .

ایساهاکیان یکی از شخصیت های بزرگ جهان امروز بشمار میرود ، و بهمین لحاظ است که پیوسته اشعار و آثارش مورد توجه بزرگترین استادان معاصر واقع شده و بخصوص در تودهٔ ملل جهان و خاصه ملت ارمنی نفوذ و تأثیر فراوان داشته است . این شاعر و نویسندهٔ بزرگ ، درسال ۱۹۴۳ به عضویت آکادمی علوم جمهوری ارمنستان انتخاب شد و در اواخر عمر ، نشان عالی «جایزهٔ علمی وادبی وهنری» شوروی را که یکی از بزرگترین نشانهای آن دیار محسوب میشود دریافت داشت ایساهاکیان را میتوان یکی از ارکان اربعهٔ ادب وهنر ارمنی بشمارآورد . شاعری که پیوسته سرایندهٔ عشق‌ها و آرزوها و دردها و نامرادیهای ملت خویش بود . وبهمین لحاظ است‌که تاجهان باقی است نام او برتارک ادبیات‌و شعر ، این بزرگترین پدیدهٔ روح بشری ، خواهد درخشید

به مادرم

ازوطنم دور شده ام
واز مادر عزیزم ، جدا
غریب و بینوایم ، بیخانه ام
غمگین وافسرده ام،بیخوابم

ای مرغ‌های رنگین که‌از کوهساران می‌آئید
راستی را ،مادرم‌رادیده‌اید؟!
ای بادهای مواج که ازاقیانوسها می وزید
راستی را ، سلام‌اورا آورده‌اید؟

مرغ ها ونسیم ها به نزد من‌آمدند
بی صدا از کنارمن‌گذشتند
باقلب تشنه ام ، باقلب‌آرزومندم
حتی بی‌حرفی ، روبروشدند.

آه ، بردیدار تو وبرزبان شیرین تو
در اشتیاق توأم ، ای مادرعزیزم
ایکاش ،ایکاش،درخواب
تاپیش توپروازمی‌کردم ، ای مادرعزیزم

آنگاه که درشب‌آرام درخواب نازی
روحت را درآغوش‌گیرم وبوسه زنم
بااشتیاقی‌آتشین ، قلبت رابرگیرم
گریه‌کنم وخنده‌کنم ، ای‌مادر عزیزم

در لحظهٔ اندوه

درمیان مردم ، تنها غریب زندگی‌می کنم
دیدگان‌آنان مرا درودنمی‌گویند
وقلبهای‌آنان برروی من بسته است
ورو‌ح‌آنان صدای مرانمی شنود.

ودستان من ، اندیشه های ژرف منند
که بابالهای عظیم بی‌کران ها را درمی پوشانند
آن ستارگان فروزان ، چشمانی ترحم انگیزند
که درلحظهٔ اندوهم،برمن لبخندشیرین میزنند

یاد آوری

ازدریچهٔ تنک زندان ملال آور
ستارگانی باچشمان فروتن دیدم
که سوگوار واندوهگین
برمن نگاه می کردند

مادر وخواهرم را به یادآوردم
که برخاك مقدس پدرانم
مرا به یادمی‌آورندوخاموش می‌گریند
همزاه ستارگان فروتن ، اندوهگین ...

مرگ

نامرئی وخاموش
شب وروز
میرود و میرود
سراسردنیارا
زیرپامی‌گذارد
غبار برمی انگیزد
وبه باد می دهد
وجاودانه
میرود، میرود

دیروز و امروز

پنداری دیروز بود
که من کودکی چالاك بودم
وبردرخت سبز بالا وپائین میرفتم
اما امروز روحم غمگین است
دوستی شانه های خسته‌ام را می فشارد .
آنروز که ترانه‌ها ورؤیاهای‌خودرابه هیئت‌دسته‌گلی‌درمی آوردم
من امروزدیگر ازراه خود گذشته ام
وتارهای سپید ، برموهای سیاهم بافته می شود.

دیروز بهاربود
وامروزپائیز است
ای برگهای سبز
به چه هنگام زردشدید ...

بیهودگی

همه‌چیز عبث ، ورؤیایی گذرانست
اگرستاره هم بودی ، خاموشی سرانجام توبود
انسان هیچ است ، غباردر غبار
وچنین است که دردش از کرهٔ خاك نیز عظیم تر است

سومین سوره (۱)

و کاروان ابوالعلاء بسان زمزمهٔ ملایم چشمه ساران
در پرتو سیمگون مهتاب ، آرام و همآهنگ گام برمی داشت
و مهتاب چون سینهٔ تابناك و درخشان حوریان
گاه شرمگین در پس ابر ها پنهان بود ، و زمانی لرزان و زیبا
می درخشید

---

(۱) سومین سوره از : سوره های عشقکانه منظومهٔ معروف « ابوالعلاء معری » بزرگترین اثر ایساهاکیان است که بمناسبت تفصیل بیش ازحد ؛ و از آنجا که تمامی آن قبلا در مجلهٔ « ارمغان » بوسیله همین مترجم ترجمه شده بود ! تنها بترجمه همین یك سوره اکتفا شد .. مترجم .

گلهای عطر افشان زیبا ولعل نشان در خواب نازفرورفته بودند.
و پرندگان با پر و بالهایی همچون رنگین کمان ، با نغماتی
دلپذیر یکدیگررا نوازش می کردند
نسیم با رایحهٔ دل انگیز میخکها نجوا گر داستانهای هزار و
یکشب بود
و سرو نخل فروخفته ، در خواب ناز در کنار جاده ها در
اهتزاز بود
ابوالعلاء درحالیکه گوش به زمـزمهٔ نسیم داشت ، زیر لب
چنین می گفت :
« واین همان جهانی‌است که حدیثی بی‌سرانجام و معجزه‌ایست
شگفت آور
آیا چه کسی این حدیث مفصل را سروده و اختران راباهزاران
شگفتیشان آفریده است
قومی آمده اند و قومی رفته اند و معنی آن را درك نکرده‌اند
تنها شاعران حقیقت را باز یافته اند و هماره آن را بانغمه های
خودتکرار میکنند
نه از آغاز و نه از انجامش ، کسی را خبری است
هر دمش قرن ها می پاید ، وآن را ابتدا و انتهائی نیست
وهمچنان این‌حدیث پرشکوه برای‌مولودی‌تازه‌ازسر گرفته‌میشود

وعمری دیگر، دگربار آغاز می‌گردد و پایان می‌پذیرد .
زندگی رؤیا و جهان افسانه است .وملتها و نسل‌ها ـ کاروانی گذران
که در این افسانهٔ رؤیا آمیز درخشان و ناشناخته بسوی گور رهسپارند
ای‌مردم کور و نادان ، بی رؤیا و بی اینکه به این حدیث مفصل
گوش فرادهید
شما که از گلوی یکدیگر لقمه می‌ربائید و جهان را به‌دوزخی وحشتبار
مبدل میسازید
قوانین شما ،طوق و تازیانه است و بسان تار عنکبوتی دیوانه ،
فرار ناپذیر
که بازهرتان نغمهٔ بلبل و رؤیای گل را مسموم می کنید.
ای مردم فلك زده، قلب‌های تیره و اعمال اهریمنی‌تان به گرد و غبار
مبدل خواهد شد .
وپنجهٔ غدار زمانه جای پای کثیفتان را ، محو خواهد کرد.
وباد صرصر از سنگهای مزارتان خواهد گذشت.
اما پیوسته از این رؤیای شیرین وحدیث پرشکوه ، برخوردار
نخواهید شد.
کاروان های اختران گهربار در پهنهٔ آسمان سرگردان بودند
و گوئی در آسمان بیکران ، این آوای اختران درخشان بود
که طنین افکن بود

وسراسرجهان راازصدای افسونگروجاودانه آسمان پرکرده‌بود
وتنها به نغمه های دلنشین ابوالعلاء معری‌گوش جان فرا می‌داد
ـ«بران‌کاروان ،وآوای لطیفت‌راباصدای روشن‌آسمان‌درآمیز
دردم را به دست نسیم بسپار، وبی نگهی به‌آغوش مادرطبیعت
پناه ببر
مرابه‌سوی‌افق روشن‌وبیگانه،ناشناخته‌ودورافتاده‌وکرانهٔ خلوت
وخالی ازسکنه هدایت‌کن
تنهایی‌مقدس ، توای واحهٔ من، درسرچشمهٔ رؤیاهای‌جان پرور
ای‌آسمان‌آرام ، توبامن سخن بگووبازبان اختران‌ت‌دلداریم ده
روحم‌راکه‌زخمی‌دنیاست نوازش‌کن ، روحی که از ابناء بشر
متألم است
اشتیاقی خاموش نشدنی‌درمن نهفته است وقلبی محتاج‌همدردی
همیشه‌گریان
ودر روحم رؤیائی زیبا ، اشکی پاك، وعشقی است بی‌پایان
روح من‌آزاد است ، وهرگز قدرت حاکم بـر خود را تحمل
نخواهدکرد
نه مرزی و نه قانونی، نه‌سرنوشت ، نه خیروشـر ونه محشری
بر سرمن هیچ حقی وهیچ سایه یی مباد
که هرچه خارج ازارادهٔ من است ، زندانست وعبودیت‌وجور

می خواهم ، آزاد،بی قید ،نافرمان نیز بی ایمان باشم
روحم تنها درآرزوی‌آزادی بی‌کران و بی انتهاست
وکاروان به پیش می راند وبرفرازآن اختران فروزان ـ
بالبخندی کودکانه وچشمانی‌جاودانه پرگهرمی‌درخشیدند
وسو سوی‌اختران، اورابا مهرومهربانی‌به‌پیش‌می خواندند
و وجـودش را از آوای هـزاران زنك های بلورین آسمـان
سرشار می ساختند
درشب صاف ، جاده در میان انوار سحرانگیز در دور دستهای
فیروزه فام در تلالوبود
وکاروان آرام‌آرام به سوی افق فیروزه یی ره می سپرد



ՇՈՒՇԱՆԻԿ ԿՈՒՐՂԻՆԵԱՆ

گیورقینیان :

مگر در اوراق غم انگیز تاریخ
جائی برای رنجهای ما باقیست ؟
مگر در روزهای وحشتناک قتل عام
پیوسته باید همان بردهٔ جبان بمانیم .

شوشانیك گیورقینیان Shooshanick - Koorghinian
شاعرهٔ ارمنستان شرقی درسال ۱۸۷۶ درالکساندراپل (لنین آگان کنونی) درآغوش خانواده یی تهیدست چشم به جهان گشود .
تحصیلات ابتدائی خود را درمنتهای فقر و بدبختی در زادگاه خود گذراند . وهم این فقر و بدبختی بود که باعث شد گیورقینیان علی رغم میل فراوان و علاقهٔ وافری که داشت از تحصیلات عالی بازماند . و خود شخصاً به مطالعاتش ادامه دهد
گیورقینیان درسال ۱۹۰۳ از «الکساندراپل» به «روستوف» عزیمت کرد، ودرآنجا به جنبشهای کارگری و نهضتهای سیاسی و اجتماعی پیوست ، درسال ۱۹۱۰ بودکه به بیماری مزمن ریوی دچارشد ، و پس از این سال بود که اغلب برای معالجه بنقاط مختلف روسیه سفر کرد. تا سرانجام در سال ۱۹۲۱ سالی که در ارمنستان حکومت جمهوری سوسیالیستی اعلام گردید به ایروان انتقال یافت وآنگاه به زادگاه خویش عزیمت نمود ودرآنجا اقامت گزید . وعاقبت درسال ۱۹۲۷ ، پس از یك عمر پرافتخار ۵۱ ساله ، درگذشت ودرمیان احساسات پرشورملت خویش به خاك سپرده شد .
اولین شعر گیورقینیان درسال ۱۸۹۹ در هفته نامهٔ «داراز» به چاپ رسید، وهم این شعر بودکه آغاز شهـرت او شد . سال ۱۹۰۳-۱۹۰۷ را بـاید پربارتـرین و شکوفـاترین دورهٔ زندگی این شاعره دانست . نخستین مجموعه اودرهمین سال با نام «نا قوسهای سپیده‌دمان» انتشاریافت مجموعهٔ دیگری از اشعـارش درسال ۱۹۳۹ درایروان چـاپ و منتشرشد. وآخرین بار درسال ۱۹۴۷ مجموعهٔ کاملی از اودر ۵۴۰ صفحه، درایروان به طبع رسید.
تاریخ شعرارمنی نشان داده است که دربین شاعره هایش

هیچکدام به اندازه گیورقینیان شهرت ومحبوبیت نیافته اند ، و بهمین لحاظ باید وی را نامدارترین شاعرهای ارمنستان محسوب داشت . شاعره‌یی که همواره نشاندهندهٔ وضع زندگی مردم و حیات سخت وجانفرسای کارگران بوده است .

به بلبل

ای بلبل بیاتاباهمدیگر بنشینیم
آوایمان را باهم درآمیزیم ونغمه سردهیم
وازامروز برادرانه بهم درآمیزیم
دردهای مشترکمان را

بهاربگذشت ، پائیزمی آید
زمستان هم چندان دورنیست
برادرجان گریه کن ، دیگرگل سرخی نیست
شاخهٔ گل افسرده ماند

ای برادر بخوانیم ، درد را بخوانیم
تودرد گل سرخ مرده‌ات را
ای برادربخوانیم ، دردرا بخوانیم

من درد وطن ویرانم را

بهار رفت ، بهارخونین
پائیز و زمستان در راه است
آه ... برادرم بی خانه ماند
وخواهرم ازگرسنگی، بی‌جان شد

ای بلبل بیا ، درد را بخوانیم
دردگل سرخ ووطن ویران را
بیا برادربهم درآمیزیم
دردجانخراش قلبمان را

پسرك

پسرك برلب چاه
سربرخاك ،گریه می کرد
ـ«به اوگفتم ، چراگریه می کنی
چه‌گم کرده‌یی که پیدانکردی»

آه ... خاله جان ، من
سیبی سرخ وشیرین داشتم
نگاه کن ، پسرك درون چاه را نگاه کن
میخواستم بااو بازی کنم.

به او گفتم بیا تا به طرفت پرتاب کنم
سیب سرخ شیرینم را
توهم آن رابالا بینداز تامن بگیرم
تازورهای خودرا بیازمائیم .

اکنون سیبم را بازنمی دهد
آن پسرك شیطان درون چاه
آه ... خاله جان چه گریه یی می کند
چرامثل من اشك می‌ریزد .

من

من سرایندهٔ روزهای سیاهم
ولحظات مرگبا راحتضار

بهارزندگی را
وگل رنگارنگ راندیده ام

من «جیرجیرك» ویرانه‌ام
درشکافهای ویران
باخاکستر نیمگرمش
ولانه یی که یکنواخت صداسر می دهد.

من جویبار اشکهایم
رنجهای‌ملت بینوایم هستم-
تاکنون خشك نشده ام
ودرزمین نابود نشده ام

من سرایندهٔ روزهای سیاهم
ولحظات مرگبار احتضار
ترانه های خونین خوانده ام
وامیدم را باگریه پرورش داده‌ام

ساحر بزرك

میخواستم ساحری بزرك باشم
باتوشه ئی ازطلسم های بیشمار
وترا مسحور کنم که بی‌من
حتی لحظه بی‌دور،زندگی‌نکنی

میخواستم ، درگلزار قلبم
همچون هزار دستانی بال شکسته باشی
ودر روح من چهچه زنی
نغمه های غم وشادی را

می خواستم درآسمان ابرآلود زندگیم
چشمان آتشینت شادان برق بزنند
همچنانکه ستارگان درشب‌آرام
درآسمان‌آبی وساکت چشمك میزنند

چسان ترامیخواستم مسحور کنم
آنچنانکه آسمان احساس نمیکرد ، ودنیانمی دید .

آنچنانکه قلبم باقلبت در میآمیخت
وهیچ خدائی مارا ازهم جدا نمیکرد..

و من قطره‌یی از اندوه را می‌سرایم

خواستم شعرآسمان ، ستارگان ، ماهتاب
وفضای‌آبی را بسرایم
بهار را ، شادمانی روزگارجوانی را
وچشمان یار را .
خواستم شعر اندیشه های شاداب
ورؤیا های شکوهمند خویش را بسرایم
از زوایای‌لایتناهی ، چون تاجی پرشکوه
ترانه های روحپرور بسرایم
آزاد وآزاد ، باپروازی بی بیم
ازهمه آزاد
آتش خاموش نشدنی‌قلبم را
در قلب همگان بیفروزم
افسوساکه نشد ...ونفس‌وحشیانهٔ دردها
و روزها واسارت

آرزویم را ویران کرد ... ومن وبی یارویاور
همچون برك بینوا
دربرابر بادکشندهٔ خزان زودرس
ومتواری ازسرما
درژرفنای پرچین وچروك شکنجه ها وقیدها افتادم
لایتناهی تاریك ...آه ، مردند ورفتند ،
بی بازگشت تا ابد
زبانه های اندیشه های پرشکوهم
ورؤیاهای بی سامانم
ودر دهلیز تاریك قلبم
سوك راه یافته است و درد جولان می دهد
درآنجا بام تاشام ... بی خواب وخسته می‌سرایم
قطره ئی ازاندوه رنجبار مردم بینوارا .



واهان دریان:

برای ملت‌ها سپیدهٔ تازه می‌دمد. در وطن من شب تیرهٔ ظلمانی، حکمفرما است. بیدار شوید، برخیزید، ای نیروهای زنده. قلبتان را همچون آتشکدهٔ فروزان، همواره روشن نگاهدارید. در ظلمت دژخیم قلب شعله ورتان را ...

واهان دریان Vahan . Derian در سال ۱۸۸۵ در دهکدهٔ «گانجا» ازقراءِگرجستان ،درخانواده یی شریف و نجیب وممتاز پرورش یافت .پدرش کشیش سوکیاس ازروحانیان دانشمند و روشنفکر بود ، وخواهران وبرادرانش هرکدام بنوبهٔ خود ازمتفکرین وافراد سرشناس زمان خود بودند.

دریان تحصیلات نخستین خودرا درنزد پدروهمچنین در مدرسه زادگاهش وسپس درتفلیس گذرانید. آنگاه برای تکمیل و ادامهٔ آن روانهٔ مسکوشد . ودرآنجا واردرشتهٔ شرقشناسی مدرسه عالی لازاریان گردید ازسال ۱۹۰۳ که مصادف باجنبش آزادیخواهی ارامنه ترکیه ودوران پرآشوب ساسون و تسخیر اموال کلیسای ارامنه در روسیه وجنگ روس وژاپون بود ،تا سال ۶-۱۹۰۵ که نخستین انقلاب روسیه به وقوع پیوست کلیهٔ مدارس آن سامان من جمله مدرسهٔ لازاریان تعطیل شدودریان ناگزیر ازتحصیل بازماند . دریان دراوائل سال ۱۹۰۶ پس از آن سیاحتها برای گذراندن امتحانات نهایی خود به روسیه بازگشت وپس ازفراغت ازتحصیل ازآنجاوارد دانشگاه مسکو گردید و به مطالعـات ادبی ، هنـری ، تاریخی و اجتماعی وسیاسی پرداخت .

دریان درسال ۱۹۰۸ نخستین مجموعهٔ شعر خودرا در تفلیس بنام«رؤیاهای پگاهی» منتشرساخت ودرسال ۱۹۱۲ مجموعهٔ کامل خود را به چاپ رسانید . ودرسال ۱۹۱۳ دانشگاه مسکو راباپایان برد ولی ازآنجاکه همواره حرص دانش طلبی داشت درهمان سال واردرشتهٔ السنهٔ شرقی دانشگاه پطرزبورك (لینگراد فعلی) شدودراین دانشگاه زیر نظر اساتید بلند قدرچون (پروفسور آدونتز» و« نیکلاماری» زبان کلاسیك و جدید ارمنی را مورد مطالعه قرار داد و درعین حال به مطالعات خود درزمینه‌های فلسفه وعلوم اجتماعی وسیاسی ادامه داد دریان ازنظرمیزان

مطالعه ، یکی ازکارکرده ترین شاعران ارمنی است و به همین لحاظ «دربین تمام شاعران ارمنی زبان با تجهیزات و اطلاعات وسیع وگسترده یی به میدان شعروادب پای نهاده است » واین گفتهٔ «تومانیان »بود.وخودنشان دهندهٔ آنست که براستی دریان از نظر پژوهش وتحصیل درعلم ودانش دربین کلیهٔ نویسندگان ارمنی زبان چهره یی یگانه بشمار میرود . و هم این مطالعات بسیار وکارها وزحمات فراوان او بودکه وی را به بیماری سل دچار ساخت وسرانجام درسال ۱۹۲۰ ازپای درآورد .

ازآثارمنظوم دریان میتوان ازکتابهای «رؤیاهای پگاهی» «شب ویادبودها» «داستان طلایی» «سلهٔ اشعار» «زنجیرطلایی» «بازگشت» «اقلیم ارمنستان» و «بهشت گربه» نام بردکه کلیهٔ آنها درزمان حیات شاعر بچاپ رسیده است.

واهان دریان ، یکی ازشعرای قدر اول ارمنی است که همراه با «هوانسیان » «تومانیان» و «ایساهاکیان» چهار رکن اساسی شعر غنایی ارمنی را تشکیل می‌دهندوی شاعرغنایی ترین شعرا ارمنی ، و درمیان قاطبهٔ شعرای ارمنستان صاحب آنگونه شعریست که ازلحاظ وزن وموسیقی وهماهنگی وترکیب خاص کلمات وتناسب واشتراك حروف ازبرجسته ترین اشعار ارمنی است . وشایدبهمین مناسب است که حداکثراستفاده را آهنگسازان ارمنی ازشعراوکرده اندچراکه ازهر نوع شعردیگر، برای استفادهٔ وبهره رساندن به آهنگهای گوناگون ؛ مناسب تر و درخورتر وسزاوارتر بشمار میرود.

سکوت

آن زمان که شفق سرخفام به خاموشی می‌گراید
درآن هنگام که واپسین اشعهٔ خورشید بانوازشی محزون
قله های سیمگون کوهساران رامی‌افروزد
وزمانی که بر وبحر درافق شبرنك فرومیروند
مرا به خاك سپارید

آنزمان که غروب غمناك دامن می گسترد
درآن هنگام که غوغای شادی بخش روزآرام می‌گیرد
وهنگامیکه انوارسرخگون‌رنك می بازند، گلها به‌خواب‌میروند
وزمانی که کوه ودشت درتاریکی شب ناپدید می‌شوند
مرا به خاك‌سپارید

برمزارم گلهای میرابکارید
تاآرام وخاموش پژمرده شوند
مرابی هیچ شیون وزاری به خاك سپارید
سکوت،سکوت،سکوت

بی‌پایان

مزار

برمزارم نزدیك نشوید
مرانه تاج گلی نیاز است ونه شیونی
چراکه ناگاه شوق گریهٔ سوزان
در من بیدار میشود
وقلبم هرگز اشکی نخواهد یافت

***

بگذارید ، مزارم در دور دستها باد
آنجاکه زمزمه وآواز درخاموشی خفته اند
بگذارید ، غرق درسکوت همیشه باشم
مرا بیاد نیاورید ، به فراموشی بسپارید

***

برمزارم نزدیك نشوید
بگذارید قلب خسته ام ، ازطپش بازایستد
بگذارید درآن خلوتگاه دورتنها مانم
واحساس نکنم که نه عشقی است ونه جنونی
ونه گریه یی

تنها یك شاد مانی

رستگاری را تنها یك راه است
وبیش از این نیست
دوست داشتن ـ جاودانه سوختن
پیوسته دردمند بودن ....
تنها یك شادمانی وجود دارد
که گرانبها و ابدیست
بی سلاح بودن و آواره زیستن
وپیوسته رنج کشیدن

زندان نا فرجام

از دنیا شکوه یی ندارم
گلایه یی ندارم ـ
نه اینستکه همه در رنجند
همه نالانند

در این زندان نافرجام
چسان و که را نیایش کنم
آه ... که همه چون من بی سلاحند
و همه آواره ...

همهٔ ما

همهٔ ما
کودکانی یتیم
کودکانی گمشده ایم –
جاودانه بی مادر .
همه دراین جنگل تاریك
حیران وسرگردانیم ...

ماهمه بدین دیار دوردست
پرتاب شده ایم،
پیوسته می خوانیم – آوایی نیست
چه کسی را نیایش می کنیم

چه کسی نجات می دهد ، چه کسی می آمد
تامارا به خانه برد

پیوسته سرگردان

دردیاری غریب—
من کودکی بینوا و بی مادرم
بااندیشه ها و دردهای درمان ناپذیر
درطوفان سهمناك

بی راهبر و بی پارو
شیفته و فریفته به پیش می‌روم
ازهمه جارانده
پیوسته سرگردان

درکرانهٔ سرد بیگانه
آن کیست که مراپذیرد .
در روحم هم خوف ووحشت است

وهم مرك وملال
که در کرانهٔ دیگر ، سنگین فرودمی آید

شب تاریك است ومن
لالایی گوی خویشتنم
همچون مادری ، خود را

جاده ها

نمی دانم خطوط جاده های بیشمار
مرا تابه کجا خواهد کشانید
من هرروزبرسرراه می نشینم
وهمچنانکه پریشان وملولم ، برای تودعامی خوانم

جاده های مارپیچی من ، که میداند
شاید روزی تو، باچهره یی نورانی پدیدار شوی
شاید باسخنان گرانبهایت لبخندزنی .
وبه قلب ظلمانی من نورشادمانی تازه یی بازآری

راههای خم اندر خم من ، تابه دیاردور کشیده می شوند
راههای بیشمار مرابه خودبازمی خوانند
ای‌سپیده‌دم مرموز آیا کجائی
در روز درخشان نیکبختی
درروز دیداردیگر ...

شب

زمین و آسمان به خواب ناز فرورفتند
امامن خواب نیستم ،آیاتوهنوز بیداری
ــ بخواب نازنین من،چشمانت را فروبند
ــمن برایت قصه های طلایی می‌گویم
از کوهساران دورآوایی میآید
همچون صدای زنجیرهای سرد
ــ این پاسبان شب تاریك است
ــ بخواب نازنین من ، بخواب تا بیدار شوی

بزودی طبل ها وشیپورها به صدا درمی‌آید،

بزودی همه را به‌آنجا بازمی خوانند
بخواب‌ورنجهای‌جانکاهت‌رافراموش کن
بخواب نازنین من ، من ترابیدارمی کنم



بقیه چارنتز :

قرن ماست که به ما سند میدهد ، اما کیفیت بهای این سندرا نسلهای آینده‌اند که روشن می کنند سندی که ارزش آن در شکست بهتر تعیین میشود

برای تسلط به قرن خویش فرض است که هم با روح خود عمیقاً گذشته را احساس کرد ، وهم در زمان حال کاملا نو بود .

یقیشه چارنتز Yeghishe Charentz در سال ۱۸۹۷ درشهر «کارس» بدنیا آمد. شهری که ایستگاه راه آهن بود و درجنگ بین‌الملل اول، برسرراه سپاهیان روس‌قرار داشت، لشگریانی‌که از آن محل به طرف جبههٔ ترکیه‌می رفتند. وهم این تصادف بودکه برای نخستین بار در روح شاعر اثری همیشگی گذارد. پدرومادرچارنتز اهل «ماکو» بودند. اما او تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در زادگاهش گذراندودرجنگ بین‌الملل اول بطورداوطلب واردارتش سرخ شد. وسپس در سال ۱۹۱۵ به مسکوعزیمت کرد. ودرآنجا درانقلابات‌روسیه شرکت جست. ودرسال ۱۹۱۸ درحالیکه عضو حزب کمونیست شوروی شده بود، درجنگهای داخلی واردگردید. آنگاه در سال ۱۹۱۹ به ارمنستان بازگشت و وارد مبارزات سیاسی‌شد. اما ازآنجاکه نمیتوانست دربرابر محدودیتها وعدم‌آزادیهای آن حزب تحمل بیاورد، بفعالیت پرداخت. وهم‌این‌بودکه‌او را از نظر دولت روسیه مشکوک گردانید و دستگیرکردواواز زندانی‌به زندان دیگرافتاد وسرانجام درهمان تبعیدگاهها‌در سال ۱۹۳۸ جان سپرد.

چارنتز درزمان تصدی وزارت فرهنگ «نیکل‌آقبالیان» درجمهوری مستقل‌ارمنستان، به عنوان‌ریاست‌دفتر آن‌وزارتخانه انتخاب شد. ودرهم این دوره بود که شهرتی شایسته به سراغ اوآمد. و به ویژه باانتشار آثار «سه ترانه به دخترغمگین» و«افسانهٔ دانته» به شهرتش‌سخت‌افزوده‌گردید. چارنتزهنگامی وارد میدان ادبیات شدکه هنوز بسیارجوان بود. او درابتدا تحت تأثیر«واهان دریان» به سرودن شعرهای غنائی‌وغم‌انگیز پرداخت اما ازسن ۲۰ــ۲۱ سالگی از این تأثیر پذیری دست کشید و بعنوان شاعری نوپردازز بانزدخاص وعام شد. شعرهای «سوما» «ترانهٔ مردم» «بسوی‌آینده» و«بالهای پولادین‌آیندهٔ

سرخ» او را به‌عنوان شاعری سرسخت و انقلابی معروف گرداند.
چارنتز شاعر بمفهوم واقعی نوپرداز است. شعـر او بیانگر احساسات شدید انقلابی عصر ماست. جذبه کلام، تعابیر واستعارات نو وبدیع او، شادابی وعمق دیگری به شعر ارمنی بخشیده است و بخصوص این قدرت او از شعرهایی که بین سالهای ۱۹۱۵ - ۱۹۲۴ به لنین تقدیم کرده است، کاملا پیداست. و بالاخص شعر «درستایش میهن» او، که نام او را جاودانه ساخت.
درسال ۱۹۲۲ مجموعه یی در دو جلد از آثار وی در مسکو به چاپ رسید وهم درسال ۱۹۳۲، کتابی با نام «شعرها» ازوی، درایروان انتشار یافت. و نیز درسال ۱۹۵۵، یك جلد بزرك دیگر از آثار او، بزیور طبع آراسته شده است وهمچنین آخرین بار درسال ۱۹۶۲ بود که کلیه آثار او درشش جلد قطور بطبع رسید در بزرگی وعظمت یقیشه چارنتز، گمان میرود، اگر تنها به گفته یی از لوبی آراگون، شاعر و نویسندهٔ بزرك فرانسوی اشاره شود، شخصیت جهانی او، روشن خواهد گردید:
«پیشانی قرن ما با نام این شاعران مزین شده است: کپلینك از انگلستان، آپولینر والوار از فرانسه، ریلکه از آلمان، گارسیالورکا، از اسپانیا، مایاکوفسکی ویسه نین از شوروی وایساهاکیان و یقیشه چارنتز، از ارمنستان.»

تنها اشك معشوق

بازهم بهارمی آید وگل سرخ بازمی شود
بازهم معشوق ازبرای عاشق می ماند

سالها درمی‌گذرند ، انسان تغییرمی یابد
بازهم آواز بلبل به کوهها می ماند

بلبلی دیگرمی‌آید ووارد باغ می شود
چگوری دیگری نغمهٔ دنیا را سرمی دهد
آنچه راکه من نگفته ام ، اوباز میگوید
روزها دودمی شود ، وتنها سال می ماند

در دنیا هزاران گل سرخ ، باز می شود
وهزاران چشم ، اشکبار
و هزاران قلب ، جریحه دار
عشق آتش می‌گردد وخون بازمی ماند

عودوکندر از برای قلبی دیگرآب می شود
سوسن وگل سرخ باز می‌گردد
معشوق می‌گرید واشك می ریزد
وبرسنك مرمر مزارم بازمی ماند

صبح

همچون روزهای گذشتهٔ من
همچون روزهای دیرین من
من دیگر دورشده ام ،
من کهنه‌شده ام.
من دیگرپیرشده‌ام
دورشده‌ام و گذشته‌ام
من پیرشده‌ام.

امادراین روزهای گرم
آنگاه که توفانها میغرند
میغرند ومیخوانند،
قلب گذشتهٔ من.
من پنداری هنوز جوانم ،
گویی مرا مجذوب کرده اند
وقلب من نگاهداشته است
آتش های دیرین را .

آه ، میدانم ، که آن توئی
که اینچنین مجذوب می کنی
مجذوب می کنی و می‌نگری
دراین روزهای آتشین .
شیرین زمزمه می کنی
تو آن صدائی که دعوت می کنی
وزمزمه کنان بازمیخوانی
ونمیدانم چرا .

واینك من می شنوم
که در آخرین رؤیایم
اشتیاق تو
روح مراتهییج می کند

من پنداری پیرشده ام
پیرشده‌ام وبازگشته‌ام
ودیگر باردررؤیا پرورانده‌ام
اشتیاق وعشق را ...

ستایش میهن

من طعم آفتاب میهن عزیزم را
دوست می دارم
مرثیهٔ ساز باستانیمان و نوای غم انگیزش را
دوست می دارم
شمیم دل آویز سرخ گلها و گلهای آتشین میگونش را
دوست می دارم
ورقص دختران نرمتن نائیری(۱) را
دوست می‌دارم

آسمان نیلی ،چشمهٔ زلال و دریاچهٔ درخشان
آفتاب گرم تابستان وغرش سهمگین توفان زمستان
دیوار تار کلبه های خالی گمشده درظلمت را
و کهن سنگهای هزارهٔ بلاد باستانیمان را
دوست می دارم

درهیچ جا وهرگز، آوازهای غم انگیز ترا فراموش نخواهم کرد

۱ـ ارمنستان

وفراموش نخواهم کرد آهنین‌حروف صحایف مقدس ترا
اگرزخم های خونبار وژرف قلبم را جریحه دار کنند
بازمن ارمنستان یتیم، یار آتشینم را
دوست می دارم

برای قلب مهجورم حکایت‌دیگری نیست
ونه پیشانی یی ، همچون ناره‌گاتسی(۱) و کوچاك(۲) پر افتخار
دنیارا بگذار ، که چونان آرارات قله سفیدی نیست
همچون راهی پرشکوه ودست نیافتنی ، من کوه ماسیسمان را
دوست می دارم

باد

باد
باد خزانی
اسبان زرد خود رابه پرواز درمی‌آورد

---

(۱) ـ «ناره‌گاتسی» شاعر بزرك ارمنی در نیمهٔ دوم قرن دهم
(۲)ـ «کوچاك» غزلسرای ناموارارمنی درقرن شانزدهم

اینك پنداری آنهارا درجائی
یکجا، گرد آورده است
وروح وحشتبار خودرا از دهانی وحشتناك
درلحظهٔ احتضار پائیزی می دمد .

باد
بادخزانی
اینك زوزه می کشد
توده های عظیم غبار یکدیگر رامی رانند
همچون گاوان وحشت زده

باد ،
بادخزانی
درشهر تیره وتار
اینك درهر رهگذار هذیان زرد است
که باباد ومه شب به هیئت رؤیا در آمده است

خیابان‌های بلند
وخسته کننده ، همچون بارانهای پائیزی

آن خیابان ها
با موقعیتی که دارند
خیابانهای دژخیم ، بی‌نشئه ، اهریمنی
اینك ، تاچه پایه بیمناکند، بیمناك

باد
بادخزانی
اینجا سرگردان شده است
آن یك‌مجروحی است پرازوحشت مرك
که اینك می تواند همهٔ سدها را ازمیان بردارد

باد
باد خزانی
زوزه می‌کشد
نفس نفس می‌زند
باتکانی ترس زا، چشم اندازهای خشك را می‌لرزاند
پنجره‌های پرصدا ازوحشت طنین می افکنند
وپروازمی‌کند باد ـ همچون پرندهٔ روئین بال ـ
ازمیان خیابان های عصبی‌وعبث ...

باگردشی دیوانه ،درخیابان های خلوت،گم.
باکینهٔ ترس‌آوروخشمگین خویش
همچون پلنك دشمن دیده‌یی عظیم
درچهره هایشان غباروشن خونین.
باد،بادخزانی، اینك می‌تازد
برروی بلوارهای تنها مانده

ودرختان بیماربلوار دیوانه ویتیم
همچون پیران ژنده پوش
گیسوان زردخودرا تکه‌تکه می‌کنند
واینك سرهایشان را می لرزانندوگریه سرمی دهند
درختان سالخورده وبیمار
درختان کج وخشك
همچون‌گدایان ، درختان بینوا وعریان .
بادسرهای پیرآنان رامی‌زند
وبا فریاد شیطنت‌آمیز مرك فریاد می‌کشد
هرگز
هرگز
هرگز...

آه ، اینك ترحم کنید
به این درختان رنجدیدهٔ بولوارهای خلوت
آه،آنان را ازضربه های بادنجات دهید
ضربه هایی که آنان را بارآورندهٔ گریهٔ مرك است مرك
آه، اینك رحم کنید
گوش فرا دهید ،گوش فرا دهید ، گوش فرا دهید
به این لحظهٔ وحشتناك دژخیم احتضار
که باید بازگردد تابه ارواح شماهجوم آورد

باد
باد خزانی



گیقام ساریان:

براین کاغذ سفید ـ ترانهٔ خود را می نویسم
ودر آن بر جای میگذارم ـ رشته‌ای لطیف از زندگیم
را ـ اما آنگاه که این سطور را می‌خوانی ـ قلبم را در
برابر خود احساس کن ـ و بدان که دیگر او را وجودی
نیست ـ چرا که دیرگاهی است ـ تغییر کرده است.

گیقام ساریان Geygham - Sarian در سال ۱۹۰۲ در شهر تبریز بدنیا آمد. تحصیلات نخستین خودرا درمدرسهٔ «آرامیان» تبریز به انجام رساند. و دورهٔ متوسطه را نیز در دبیرستان مرکزی تبریز، درحالیکه هیجده سال ازسنش می‌گذشت، تمام کرد، پس از فراغت از تحصیل مدتی در مدارس تبریز به تدریس پرداخت وسپس به قره داغ رفت و در آنجا به شغل خود ادامه داد. وبعد به مراغه، تاسال ۱۹۲۲ که ناگهان به ارمنستان مهاجرت کرد. ودرمدرسهٔ «لنین آگان» به تعلیم اشتغال یافت. وبعد به ایروان سفر نمود. وازسال ۱۹۲۵ که رسماً به نوشتن پرداخت.

ساریان از پشت میزهای مدرسه، هنگامیکه در تبریز به تحصیل مشغول بود، به نوشتن آغازکرد، وازهمان آغاز به تأثیر از تومانیان و دریان، شعرهای موفقی سرود. خود در بارهٔ چگونگی تأثیر پذیری خود گفته است: «اگرشعرهای ارمنی همواره مرا متاثر ساخته‌اند، در عوض شاعران ایران، باشعرهای عمیق و رنگین خود. پیوسته مرا مسحورکرده اند.»

از اولین آثاری که سخت موجب شهرت ساریان گردید، «عروسی شیراك» و «حکایت دربارهٔ شیراك» بود. ودر دنبال آن درسال ۱۹۳۰ که اولین مجموعهٔ خودرا به چاپ رساند. وسپس درسال ۱۹۳۵ که «قصائد شرقی» (گلنار) او انتشار یافت. وسال ۱۹۳۶ که برای نخستین باردرمسکو شعرهای او به زبان روسی ترجمه شدو بخصوص درمطبوعات روسی: «پروادا» «ایزوستیا» و «گازتا» انعکاس پیداکرد. وسپس به زبانهای گرجی، اوکرانی وآذربایجانی برگردید. ساریان درترجمه نیزدستی داشت. واین تسلط را ترجمه های وی از «پوشیکن» «هاینه» «گوته» «سعدی» و «لرمانتوف» بخوبی نشان می‌دهد.

ساریـان دوران تـحصیلات ابتدائی و متوسطـه را

در ایران گذرانده و همین موجب شد، که از هر لحاظ متأثر از این آب و خاک شود. و این تأثر تا آنجا باشد که بسیاری از عناوین اشعار خود را بازمیان نام های ایرانی انتخاب کند: «گلخندان» «گلنار» «ایران» شاه و مجنون» و ..

گیقام ساریان، امروز در عرصهٔ شعر و ادب ارمنستان، از زمرهٔ یکه تازان محسوب می شود. شعرهای او سرشار از مفاهیم انسانی و میهن پرستانه است و بخصوص در ابداع اوزان وقوافی جدید در شعر ارمنی و نیز ابتکارات دیگر، سهمی بسزا داشته است. همچنانکه سهم او در موسیقی نیز غیر قابل انکار است. چراکه بسیاری از ترانه های آشوت ساتیان، کومپوزیتور شهیر، برروی اشعار او نوشته شده است.

در تشخص ومقام شعری ساریان، همین بس که شاعری بزرگ همچون یقیشه چارنتز او را ستوده است. و نیز در سال ۱۹۴۵ در ارمنستان، باشکوهی عظیم بیست و پنجمین سالگرد فعالیت ادبی او راجشن گرفته اند.

سیگارم

سیگارم، میسوزی، آتش می گیری خود به خود همچون من
لبخند میزنی، خمیازه می کشی، دود می شوی همچون من
بی شکوه، اندیشناك، سرخ میشوی، آرام خاکستر می گردی
سیگارم، میسوزی، آتش می گیری، خودبه خود همچون من

کبریت لبهایت راروشن کرد ، سرخ شد،بگو که چگونه‌یی
که اندیشه هایم رابه باد داده‌ام ، وقلب اندوهناکم رابتو
تودر دودنیلوفری خود ، من دراندیشه های خودسرگردانم
سیگارم ،میسوزی، آتش می‌گیری ، خودبه خود همچون من
آنگاه‌که من ازتوتسلی می خواهم،توقرمزمیشوی
همچنانکه من ، آنرا دیگران ازمن می خواهند
پس‌آنگاه دیگر بارملول میگردی،پیرمیشوی ، همچون من‌بنگر
وازبین میروی،خاکسترمیشوی ، همچون من ،همچون من

اسباب‌بازی

کودك چهارسالهٔ اشرافی
اسباب بازی‌یی،جایزه‌گرفت
که‌آن اسباب بازی
سر کودکی سیاهپوست بود

یکروز درهنگام بازی‌یی خش ،ناگهان
اسباب بازی‌اش رادرحیاط شکست

وآن پنداری گریان به زبان آمد؛
-تو هم مرا خرد می کنی ؟ ؛

لحظهٔ دژخیمی

آیا به کجا می‌شتابید؟
بکجامی شتابید؟
دراین لحظهٔ دژخیمی
طوفان دنیا را درمی‌نوردد
آسمان ، باران فرومی ریزد
برجادهٔ ما ...
ایکاش ، این راه را پایانی بود
آنگاه که خورشید ،برمی افروخت
کوهها وراهها را
واز آسمان مارانگاه می کرد
وروحمان رامجذوب می ساخت
رنگین کمانی عظیم .

من و تو

ما، من و تو بودیم
بر لب سبزرود خانه
تو زمزمه های روح خود را
با ترانه های من درمیآمیختی

آنگاه شب فرومی آمد
وهمچون دوددامن می گسترد
واندیشه های پنهانی من
برتوزمزمهٔ رودخانه رابازمی گفت

جام من

این جام بی جان،
که ساکت به من می نگرد
گاه خندان است گاهی گریان،
شراب گلگونش ،

گه‌گاه همچون سرورو شادمانیست
وگاه همچون غم و افسردگی
روح مرا می‌نگرد .
دل من نیز، همچون جامیست
گاه‌لبریز از شادی ومسرت
و زمانی لبالب از اندوه فراوان
اما، درلحظه ئی که سرشار ازغم و ناشادیست
بازهم شادم
چرا که هیچگاه
دلم همچون جام تهی نمی‌گردد .

بسوی کشتنگاه

کرانه دریای متلاطم «سیاه» کف می کرد
«استانبول» درباغات پربارخود
ازحس افتاده بود
وبرفرازخوابناك مناره ها
انوار بی رنك اشعهٔ واپسین غروب
به خاموشی می گرائید

غروبی عظیم بردریاسایه افکند
وآخرین چهرهٔ خورشید ، درآنجاخاموش شد
باسکوتی هولناك ، همچون جلجتا
ناوی اسرارآمیز برکرانهٔ دریاایستاده بود
ناوی همچون مزاری ملال‌آگین
وانبوهی ازارامنه ، درکنارهٔ دریافرامیرفتند
مشایعین ،اندوهناك برپشته های خاك
تاآخرین وداع رابه تماشا بایستند
آنهادرآنجابودند ...
درآن‌کشتی اهریمنی
تمامی استادان غنایی
اختران درخشان اندیشه‌های ارمنی خاموش میشدند
درآن لحظهٔ وحشتبار ، ناتوان دربرابرظلمت
آنانرابه‌کشتنگاه دور می بردند
آنان چهره هایی رنك باخته داشتند
دویست تن
وآدمکشان عثمانی ، باچهره هایی حیوانی
باکاردهایی‌آویخته به سرها
آنجابودند آنها...«واروژان»،اندیشناك

«سیامانتو»، بانگاهی به فضا دوخته
وچه کسی می دانست آیا، آیا
به چه چیز می اندیشد
«کومیتاس» درروحش ترانه ها بیشماری نگاهداشته ...
و آیاچه کسی می دانست ، دیدگانش به آبهادوخته
وچه آرزوهایی ژرف ، خاموش بودند، در نهاداو
که آنان اینچنین روح اورا از اندوه سرشارمی‌ساختند
همچون زمزمه های پگاه دریا...
شاید او کرانه های میهنی را می دید
دشت های زمردین گسترده دردامن«آراگاس»
شاید می پنداشت که در کنارهٔ «سوان» بود
شاید این اشك اوبود، که درحلق‌وی فرومیرفت
برای ملت سربازنده وبی یاورخویش
ودریابود که درروح آرام‌اوطوفانی می‌شد

شاید... وناگهان کشتی تبهکارسوت کشید
وبی پژواك وبی بازگشتی ، در دوردستها
ناپدیدشد
دویست چهره ، بادنیایی اندوه

برقلب بدرقه‌گران ساحلی می نگریستند
آنهارابه‌کشتنگاه دورمی بردند
و آسمان می‌نگریست ،وغروب خاموش بود
ودریا درهیجان فراوان ، همچون قلبی
وسر کوبان ،بر کرانه هایش ، همچون رعشهٔ مرك
آنهارا به‌کشتنگاه دورمی بردند
«واروژان» خاموش.، و«سیامانتو» ایدیشناك
نگاهش به‌آسمان بیکران دوخته
و «کومیتاس» ایستاده همچون ستون محراب
باچهره یی که درغروب‌آبی مسخ می شد
باتوفانهای سرددریا ، ریش مواجش
ولبان سردش ، هنوز ترانه سرمی دادند
سرودهیجان‌انگیز عشای ربانی‌ارامنه را،
ـ«خداوندارحم کن !»
او می خواند ... بدین امید
که نغمهٔ التماس آمیزش ، تنها تسلای اوباد
اومی خواند... وامواج سرود او درفضا
بازمزمه های خروشان دریاآمیخته می شدند
اومی خواند...وازدل بدرقه‌گران ساحلی

ناله های دعاآمیز برمیخاست
کشتی به حرکت درآمد، به‌آرامی از کرانه جدا شد
راه تاریك ناپیدای دور دستها رادر پیش‌گرفت
وهنوز ، استغاثه‌آمیز ، درفضا انتشارمی‌یافت
نغمهٔ هیجان انگیز عشای ربانی ارامنه:
ـ «خداوندا رحم کن»
کشتی همچون مزاری ملال‌آگین به حرکت درآمد
وبدرقه‌گران ساحلی ، دردل از دردی عمیق ، نالیدند
بواپسین نگاه مبهوت وداع
مشایعات‌همچنان برتپه اندوه
ودورشدن وناپدیدشدن در مه دریا
وبه ظلمت در آمیختن دعای امید:
ـ«خداوندا رحم کن!»
بادآخرین امواج صدا رامی‌آورد
همچون قطرات جهندهٔ سرد دریا
امادرآسمان هلال ماه از زیرابر
ناگهان باجهشی ، شادان ومتصاحب
به بیرون نگریست
چونان درزیرنگاه امپراطور ویلهم

رقاصهٔ زیبای فروخته شده یی خندان
باردیف دندانهایش ...



سخنی منظوم از مادر شیراز به او:

هر کس که به شیراز بنوشاند می
هرگز ره مقصود نه بنماید طی

هوانس کاراپطیان Hovhaness - Carapetian معروف به «شیراز» درسال ۱۹۱۵ درالکساندراپل (لنین آکان کنونی) به جهان پای نهاد. شیرازشش ساله شدکه پدرکارگرفقیرش را از دست داد. وتحت تکفل مادر قرار گرفت. اما تهیدستی مادر موجب شدکه به یتیم خانه وارد شودوسپس ازآنجابگریزد و به جمع بی‌پناهان وخیاباگردان بپیوندد. تا بعدها بار دیگر مادرش اوراپیداکندوسرانجام بعلت فقرزیاد اورا به شغلهاو کسب های مختلف وادارد. وازجمله درکارخانه یی مشغول بکار شود.که‌درپرورش ذوق شعری او تأثیربسزا داشته باشدتاآنجا که ازاو برای شرکت درهیئت تحریریهٔ روزنامه و نشریهٔ کارخانه دعوت شود، و اومتوالیا فرصت طبع شعرهایش راپیداکند. لیکن بااینهمه «شیراز» تمام مشکلات رازیرپاگذاشت و ازسال ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۱ در دانشگاه دولتی ایروان در رشتهٔ تاریخ ادبیات رسماً به تحصیل پرداخت.

نخستین مجموعهٔ شعر شیراز، بنام «درآستانهٔ بهار» در سال ۱۹۳۴ به چاپ رسید. وپیش ازچاپ این مجموعه بودکه به سرودن منظومهٔ مشهورخود«سیامانتوو خواجه زاره»مشغول شد وآن را درسال ۱۹۵۴ باتجدیدنظرکامل منتشرکرد. وازآن ببعد بترتیب به چاپ مجموعه های دیگرش.«ترانه‌های وطن» «کتاب ترانه ها» «غنا» وغیره، مبادرت نمود. تا سال ۱۹۶۰ که مجموعه یی تازه ازشیراز بانام «چنگ ارمنستان» انتشار یافت.وهم‌این مجموعه‌بودکه اوراشهرهٔ آفاق‌ساخت. مجموعه یی که براستی سند حق شناسی و قدردانی ازمردم است. مردمی که خود از میان‌آنها برخاسته بود. و هم از این نظر بود که شعرش از زبانی‌ساده وسلیس‌وتصاویری زیباو بدیع‌سرشار بود. تصاویری که‌جز نشانه‌علاقه وافراو نسبت به‌میهن‌و ملتش نمیتوانست باشد.

« شیراز » از دنبال کنندگان مکتب هـوانس هوانسیان، هوانس تومانیان، آودیك ایساهاکیان و بقیشه چارنتز بشمار میرود. ودر تشخص و تعیین شعری و هنری او همین بس که ایساهاکیان دربارهٔ وی گفته است: شیراز درعرصهٔ شعر چهرهٔ تابناکیست. پربار ومؤثر، شاعری واقعی‌که هرکدام ازشعرهای او درحکم یك اکتشاف ویك اختراع محسوب می‌شود شعرهایی با تصاویری شگفت آور »

شیراز از زمرهٔ شاعرانیست‌که دربارهٔ مادر داد سخن داده است. تاآنجاکه خود مستقلا مجموعه‌یی بانام «یادنامهٔ مادر» دریك مجلد، فراهم‌کرده است. واگردراینجاصرفاً بترجمهٔ این گونه اشعاراوست‌که مبادرت میشود، هم ازآنروست‌که گفته‌شد. چراکه هدف مؤلف ومترجم این‌کتاب، همواره این بوده است که درترجمهٔ اشعارنهایت تناسب را ازنقطه نظرمختصات‌شعری هرشاعر، برای نشاندادن چهرهٔ واقعی او، منظوردارد

درآستانهٔ بهار

بنفشه هائی برپاوسوسنهائی بردست
وسرخ‌گلهائی برگونه وبهارانی درقلب
وآسمانی درروح وآفتابی درچشم
وچشمه سارانی برزبان
از کوهساران به شهر فرودآمدم
ـ خندان‌گام برداشتم

وبنفشه ها ،وسرخ‌گلها، وسوسنهای سپید را
برپیاده روها، افشاندم
ومردم به دیدارمن ، دردیدگان خسته خود
دنیای دیگری وبهاری معطررا دیدند.
ـ چه‌گفتندـچه طراوتـچه شادابی!
وپنجره هارا دربرابرمن‌گشودند
و من باقلبی گشوده ، ترانه خوانان رفتم
وبنفشه ها وسرخ‌گلها، ویاسمنهای روحنوازرا
درپیاده روها افشاندم.
گوئی تمام طبیعت،نوجوانی‌بود
از کوهها‌به شهر باحکایتی اززمرد...
که ازدیاری به دیار دیگر،برمیافشاند لاله‌های‌دستانش‌را
سپیده دمان ترانه های ما
وبهارکوهساران را.

سه عشق

به معشوق محبوبم‌گفتم:
سه عشق‌درقلب من‌جای دارد

همچون سه ستاره خاموش شدنی
واوچون ابری تاریك شد
بی درنك به او گفتم ، آه... ابر مشو
جرقه مزن، ای آشیانه عشق من
به‌گواهی روحم، من دوست دارم
ترا ، مادرم را
ومیهنم را
شماهرسه را:
«ماسیس» (۱) دیگر .

گاهوارهٔ کودکم

مادر بیخوابم
گاهوارهٔ کودك بیخوابم را نوازش میداد
وشب درخانه باحرکت گاهواره‌ئیش
خواب ازچشمانم درمی ربود

«ماسیس» از کوههای معروف ارمنستان است که همواره مورد عشق و علاقه فراوان شاعران ارمنی‌زبان میباشد.

مادرمهربانم،گاهواره را می جنباند
تاکودك دلبندم بخواب شود
تابزرك‌گردد وهمچون خویش
مادر بیخوابم‌رادرخواب‌برد

توای مادرکه مرا نیز،شبانگاهان درکلبه
همچون فرزندم ، نوازش می کردی
تافرزندت بزرك شود ، ای مادر بیخواب
وترا خوابی‌آرام‌بخشد.

اماتوئی‌که تابه امروز همچنان‌بی‌خواب،مانده‌ئی
واینك فرزندم را درگاهواره نوازش میدهی
آه... ای‌مادر... آنکو که در زندگی
ترا خوابی شیرین بخشد،کیست؟

همچون بهار و زمستان

مادرم،کودك دلبندم را

درآغوش گرفت، اینك بنگر
چسان، بهاروزمستان
یکدیگر را نوازش کردند

و آیا چرا !
ایندنیای کهن
هرچه عمر کند
باز کودك است ...

مادرم

مادرم، درامید ماست،
معبد خانهٔ ماست ،
مادرم، گاهوارهٔ ماست ،
پایگـاه خانه ماست ،
مادرم ، هم پدروهم مادر ماست،
هم کودك وهم سرورماست ،
مادرم، خانه بدوش خانه ماست ،

آشیانهٔ عقاب ماست،
مادرم ،خدمتگر خانه ماست،
وهم سلطان خانه ماست ،
مادرم ، هم دارو وهم درمان ماست،
اماخود درمان ناپذیر ماست ،
مادرم ،چشمهٔ خانه ماست ،
خواهر تشنه ماست ،
مادرم،بیخواب خانه ماست،
خواب شیرین ماست ،
مادرم ، چراغ خانه ماست ،
مادرم ، خورشید ماست .
. . . .
مادرم ، نان ماست ، مادرم ،
خدای خانهٔ ماست ،مادرم...

مادرم دیری است ویران

هیس، کودکم در خواب شیرین است .
درآغوش شیرین مادرم،

وخواب شیرین کودکم بانرمی ونازکی
جاری می شود
خواب ناز دلبندم.

اوقلب‌مادرم‌راتسلامی بخشد
مادرم همچون دیری ویران
وفرزندم درآن ویران
همچون پرنده‌ئی ، آشیانهٔ تازه‌ئی
بنامی کند.

اوبیدارمیشود وپنداری نوایش
قلب مادرم را نوازش می دهد
وآن ویرانه را اززندگی لبریز میسازد
همچون ترانه مرغکی زیبا...

نخستین ترانه

دردرون مادرم تمامی مادران را احساس میکنم

آنان را می‌سرایم، که شعر آنها شعر مادرمنست
بگذارتا آنکس که مادرش را از یاد برده است
شعرمرا بخواند وستایندۀ اوشود .

آه، ای فرزند ناخلف بسیاردیده‌ام بسیار
مارهم ندارد ...مادرناخلف ،آه... هیچگاه ...
تنها مام مقدس مادرم بازمانده است
درسراسراین دنیای دون .

خدایان به اهریمنان بدل شدند
برادر برادر را وخواهرخواهر را دام می افکند
تنها قلب مادر است که مقدس می ماند
آه ،تنها مادر است که مقدس است ووالا

«سیات نو وا» (۱) محبوبش را غزل عاشقانه سرود
«ناره‌گاتسی» خدا را«خیام» شراب را
من به خودگفتم ، ای شاعر مادرت را به سرای
تازن وزندگی مادرشوند .

۱ـ شاعر ارمنی که در قرن هیجدهم میزیسته است.

من بایدآنچه راکه درقلب مادراست
برایتان عیان کنم
چونان گنجینه‌های پنهان غارهای تاریك.
بتمامی مادران سرگشته ،مادران‌سرگردان
دین تمامی فرزندان ناخلف را باید
ادا کنم .

دنیای قدیم

دنیای قدیم را ندیده‌ام
وهیچ چیزرابیادندارم
ودریادبودهای مه‌آلودم
در رؤیاهای‌آن نبوده ام
اما آنگاه که
بچهرهٔ نحیف مادرم
آرام می‌نگرم
برمن‌چنان میاید
که زندگی کهن

اندوهی افسرده بوده است
دنیای کهن راندیده ام
وهیچ چیزرابیاد ندارم
دنیای کهن که
درتیرگی چشم مادرم
تنهانخی بجای گذارده است.

ترازو

هنگامیکه ازگاهوارهٔ اندیشه
پای به جهان هستی گذاردم ،
دردنیای حقیقت
تنها عشق مادرم راباز یافتم
ابروانم‌راشاهین ترازوساختم
ودیدگانم را دو کفهٔ آن
وعشق مقدس مادرم را
که همانقدر لطیف وژرف بود
که بزرك وزن کردم

وکوه هیمالیارا
سنك ترازو قراردادم
کفۀکوه بالارفت
دریاهارابه‌آن افزودم
دیگربار کفه بالا رفت
وهمچنان عشق مقدس مادرم
سنگین ترنمود.
اختران آسمان رابآن افزودم
بازهم عشق مادرم
سنگینی بیشترداشت
اما ،چون عشق ترا
نازنینم عشق ترا
بآن افزودم
بیکباره کفه ها
بنوسان‌در آمدند
وآنگاه که از وطن بیکرانم
کفی خاك به‌آن ریختم
هردو کفه همسطح شدند
ویکدیگررا بوسه زدند.



هاموساهیان:

« اگر چه در نیمسال زندگی خود هستم اما شعر هرگز ازمن جدا نمیشود . پنداری این آخرین گناه من است که باید تا واپسین لحظهٔ حیات ، آنرا بردوش خود حمل کنم »

هاموساهیان .Hamo - Sahian در سال ۱۹۱۵ در دهکده یی از منطقهٔ سی‌سیان چشم به جهان گشود .

آموزش ابتدایی را در زادگاهش تمام کرد و تحصیلات متوسطه رادر دبیرستان شاهومیان باکو بپایان رساند. و تحصیلات عالی رانیز درهمانجا در رشتهٔ زبان وادبیات طی نمود.

ساهیان در زمان جنگ های میهنی در نیروی دریائی ارتش شوروی به خدمت مشغول شد . وازهمان زمان بود که بعنوان فردی میهن پرست شهرت یافت شعرهایی که دراین‌مدت سروده ،شاهد این مدعاست.

نخستین مجموعهٔ اودرسال ۹۴۶ . به چاپ رسید .ودر سال ۱۹۴۷ دفتر دیگری بانام « حجله‌گاه » ازوی انتشار یافت مجموعه های بعدی اودرسال ۱۹۵۰ به نامهای «درپرواز» و «چنارسبز» چاپ شد دفترهای دیگر او ، عبارتند از: « حق شناسی ۱۹۵۳ » «رنگین کمان» و«چنارشاداب نائیری-۱۹۵۸» و«پیش ازغروبگاهان ۱۹۶۴» و«زندگی خانه‌منست» و«بنفشه». ونیز آخرین مجموعه اوکه درسال ۱۹۶۸. به اسم «سرودهای ساحلهای سنگی » به طبع رسید.

هاموساهیان ، با شعرهایی که تا امروز سروده است ، نشان‌داده،که شاعرواقعی‌است‌وهرگز ازکارشعری‌خودبازنخواهد ایستاد.وهم‌ازاین‌نظراست‌که‌باوجودبیش‌ازپنجاه‌سالی‌که‌ازعمرش گذشته است . هنوز ازابداع بدایع وزیبائیهای شعری وکشف راههای‌نووتازه . فرونمانده‌است دراین‌خصوص‌خودمی‌گوید

دنیابرای من هنوزعشقی است نگفته
رعشهٔ‌عشق وانتظار...

که بود ؟ چه بود ؟

من روشنائی تو بودم،
سپیده دم تو،
اما که بود؟ چه بود؟
آن جستجو شدنی.

من امیدتو بودم ،
نان حلال تو،
اما که‌بود؟ چه بود؟
آن‌جستجوشدنی

من ستون خانهٔ تو بودم
گناه‌وگریه تو
اما که‌بود؟ چه بود؟
آن جستجو شدنی .

من بازنیز آب توام
آسیاب تو

بگذار بازگشتت
خیر باشد، خیر.

بوسه پدر

بدی می‌گذرد ومی رود
ونیکی باز می‌ماند
وتقصیروانحراف خوبان
بخشودنی‌می‌شود.
پدر، ازیادبرده‌ام
درد سیلی های ترا
وتنهانسیم بوسه هایت را
درگونه هایم
احساس می کنم.

مزارروز تولدم

ازروزهای بیدارایام زندگی من

هیچکدام دراین راه نیستند
بمن بازگو، ای جاودانگی خسته
روزها وسالها به‌کجا می‌روند

اگر در تصورتو گورستانی هست
جائی که‌آنهاباپاکی بخاموشی میگرایند،
ای جاودانگی ،آنجا رابمن نشان ده
تامزارروزتولدم راببوسم.

سپیده دمید

روشنی درکوه پدیدار شد
کوه می‌لرزد،ــ
کوهها از جای پریدند.

مرغ درخت بیدارشد
درخت می‌لرزد، ــ
درختان ازجای پریدند .

بز کوهی برسنك ایستاد
سنك می‌لرزد ،ـ
سنك ها از جای پریدند ...

ولحظه‌ئی برمن چنان آمد
که قرنهای خفته درزیرسنك‌ها
ازجای پریدند.

چیزی ندیدم

ازروز ناگاهی تولدم
تااین لحظهٔ آشنا
ملیون ها
جاندار آمده اند ورفته اند
اگرسالهای عمر کرده هر کدام را
باهم جمع کنیم
باپنج هزار جاودانگی برابرخواهدشد
دراین زمان‌طوفانی ، درجهان زندگی کردن

هنوز با جهان سر جنگ دارم
چرا که، کوتاه عمر کردم
وچیزی ندیدم.

شعر

شعر، آن جدا شدهٔ مقدس
از وجود منست
در برابر دنیا، ومجرب از دنیا
سخت کوشی وملایمت من است
رسیدن خون دررگها
وچکیدهٔ اندیشه های فشرده من است
آن تکرار نامکرر
وآن عطیه متقابل وجود من است
شعر گرمی طبع من
در برابر گلها وانسانهاست
یکدلی تند پای من
همراه با تندبادها و تندرهاست

شعر، آن نجات یافته ازمن
آن نجیب ومهربان
و آن بیگناهی تعمید یافته
ازسرشك من است...
درلحظهٔ سرودن شعر
تمام جهان خانه وکاشانه‌من است .

رود...

رودخانهٔ خروشان از کوهساران سرازیرمی‌شود
و ازمیان دشت‌ها می‌گذرد
زمزمه کنان می‌خروشد
وکرانه‌ها با زمرد درمیآمیزد
انسان‌وگیاه راسیراب‌می‌کند
وحتی قطره‌ئی را به هدر نمی دهد.
مکانهای روشن رابزندگی می خواند
وبه راهش روشنی می‌بخشد
وبه‌پیش‌می‌رود.

واینچنین خسته به دریامی ریزد
دریا، واپسین قرار گاهش ...
امادر آنجا نیزقرارنمی یابد
چه کشتی‌هائی که برسینهٔ خویش
نگاهمیدارد.
تونیزچونان رودخانه‌ئی‌ازراه خویش بگذر
بافریاد خروشان آن
که حتی در واپسین قرارگاهها
زندگی را ثمری باشی.



گوورک امین:

قلبم از ترانهٔ تازه سرودئی سرمست
است.همه چیز به چشمم آشناست بر آنم
تا همه راسخنی لطیف گویم ،و با همه
کس نزدیک و صمیمی باشم . . .

گوورك امین Gevorge ـ Emin در سال ۱۹۱۸ از خانواده‌ئی فرهنگی در آشتاراك بدنیا آمد.

آموزش نخستین را در دبستان زادگاهش طی کرد. ودر سال ۱۹۲۷ باخانوادهٔ خود به ایروان رفت و درسال ۱۹۳۶ دبیرستان خاچاطوریان ایروانرا بپایان رساند و سپس برای ادامهٔ تحصیل وارد هنرسرای پلی تکنیك هماناجاشد. ودرسال ۱۹۴۰ به اخذ گواهینامهٔ مهندسی هیدروتکنیك نائل آمد.

نخستین مجموعهٔ وی بانام «جادهٔ قبلی» درسال ۱۹۴۰ انتشاریافت. و سه دفتر بعدیش به ترتیب درسالهای ۱۹۴۲، ۱۹۴۶ و ۱۹۴۹، بطبع رسید. ودرهمین سالها دومجموعهٔ از آثار او به زبان روسی نیز ترجمه گردید و بخصوص ترجمه کتاب دوم او ودرسال ۱۹۵۰، به دریافت جایزهٔ درجهٔ سوم استالینی توفیق یافت آخرین کتابی که از گوورك امین به‌چاپ رسید، کتاب دویست صفحه یی به نام «پژوهش‌ها» بود، درسال ۱۹۵۵، که در آن بیشتر اشعاراو، وبیست ترجمه از آثار پوشکین، دیده میشود.

امین، ازشاعرانی است که بیشتر به محتوای شعر اهمیت می دهد تاشکل آن. شاعری که همواره به تبلیغ نیروی انسان دوستی و میهن خواهی ومساوات معتقد بوده است. و به همین لحاظ، پیوسته درشعرهایش ازکار وفعالیت، تجلیل از کشورهای همجوار ارمنستان، سخن گفته وفریادهای شادیبخش سرداده. وسرود کارگری خوانده است. و باهمهٔ اینها ازنو پردازی نیز غفلت نکرده است.

ترانه‌ئی برای درنا

ای درنا آنگاه که پرواز کردی
خاکسترملت من ، بربالهای تو بود.
آنگاه که پرواز کردی
دیدگان تو از اشکهای ارامنه نمناك.
گفتی که «دیگر بوطن باز نخواهم گشت
آنجامرگست ، مخروبه وویرانه است.»
آشیانهٔ‌ویرانت را که‌همچون دیارماست
بربامم‌بجای نهادی‌و پرواز کردی.

به‌کجا رفتی ، به‌کجا پرواز کردی
ازغم ارامنه آسوده نشدی
به هرآب وبه هرخاك
چه‌بسا ارامنهٔ بی‌سر وسامان دیدی
به پرسش یکی گوش فرادادی ، ودیگری را
بی جواب نهادی .
ودردنیا آشیانهٔ آنان را

همچون آشیانهٔ خویش ندیدی

بهر کجا که رفتی ، از جنك و ستیز
آشیانه‌ات به خاك مبدل شد
پرواز کردی و باز آمدی
از درون هزاران آتش گذشتی
از هزاران شمشیر رهائی یافتی و باز آمدی.
گفتی «اگر در دنیا مرکی هست.
در آشیانهٔ دیرینم بهتر که بمیرم...»
دیدگانت را به قلهٔ مرتفع آرارات دوختی
پرواز کردی و باز آمدی

آمدی و دیدی، در میهن ما بر روی صخره‌ها
گلسرخ روئیده است
آمدی و دیدی ، که از نسیم بهاران
حتی درخت عریان، سرسبز شده است
و حتی کوه «ماسیس» از رشك خم شده است
تا بل از رود «ارس» بگذرد .
دیدی از هر خانه و کاشانه دود بر می‌خیزد

ومرغان همگان به‌آشیانه های خود بازگشته اند.

به نزد ما آمدی ، وبربالهایت
اندوه غریبان راباز آوردی .
اشتیاق میهنی آنان را
وآمال دیرینه شانرا بازآوردی
آمدی وآشیانه تازه‌ات را بازیافتی
وسرمست ازبخت خود پرواز کردی
تاساعتی زودتر، آنهاراازنیستی برهانی
وفرزندانت راازدوردستهاباز آری.

ازدشت های ملت ما ، ای درنا برو
غریبان رانهالی برمنقار ببر
و برفی ازآرارات بربالها
وآبی ازرود«ارس» ،به‌آنان برسان
درگوش‌هایت وجد وسرورمارا ، در دیدگانت
نور تازهٔ مارا
مشتی خاك چسبیده برپایت راببر
برای غریبان آوارهٔ ما

برو وازدیاری بدیاردیگرسیاحت کن وبازآی
بخیر بازآی
وهمراه‌گروه برادران خانه بدوش ما
بخیر بازآی
آنچنان بازآی درهیچ کجا ،هیچ غریبی
انتظار ترانکشد .
وترا درنای غریب نخواند ونگرید
بخیر بازآی

دوران کودکیم

این بوی‌گل سنجد است‌که ازدهکده می‌آید
بوی انگور، شراب،وکودکی است
هرباغ وهردرختزار
درقلبم بیدارکنندهٔ یاد بودی آشناست
باهیجان درخانه ودرکوچه میگردم
وروزهای‌کودکیم را بیادمی‌آورم
هم اینجاست‌که پدرم ماری‌کشت

وهم اینجا که اسباب بازی زیبایم را گم کردم
واین درخت توتی، که شاخه اش را
آنگاه که ارابه آرام از دهکده براه افتاد
وراه خم اندرخم شهر را در پیش گرفت
آخرین بار باگریه گرفتم.
گام میزنم ، خاموش وسرگردان بیادمیآورم
وبرهردرخانه می ایستم
پیری خمیده پشت می پرسد :
«چه گم کرده ئی ، ای فرزند عزیز»ـ
ـ«چه گم کرده ام ؟آه چه بگویم
وچگونه ... که دریابی
کودکیم راگم کرده ام
ای پیرمردمهربان ، دوران کودکیم را ...



سیلوا گابودیگیان :

ای فرزند بنگر ، هرجا که باشی و
در زیر کره ماه هر جا که رفتی ، و
حتی اگر مادرت را فراموش کردی ،
زبان مادری ات را فراموش مکن ..

سیلوا گابودیگیان Silva - Gaboodigian در سال ۱۹۱۹ درشهر ایروان پایتخت ارمنستان، پا به جهان نهاد چندماه پیش از تولداو بودکه پدرش مرد، ومادرش ناچار ازشهر «وان» به ایروان مهاجرت کرد، ودرهم آنجا بودکه یگانه فرزند خود را به دنیا آورد.

تحصیلات نخستین ومتوسط رادر مدارس زادگاه خود گذرانید. ودر سال ۱۹۳۶ وارد دانشگاه دولتی ایروان شدودر سال ۱۹۴۱ از آن دانشگاه فارغ التحصیل گردید. و سپس به مسکو رفت و به مطالعهٔ ادبیات اشتغال ورزید.

نخستین مجموعهٔ اشعاراو بانام «همراه باروزها» منتشر گردید ودومین وسومین مجموعه‌های او بترتیب بانامهای «در کنار رودزانگو» و «این دیارمنست» درسالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۹ به چاپ رسید ودرسالهای بعد، در زمینهٔ شعرهای کودکان، که در این خصوص مهارتی بسزا داشت شعرهای «فرزندکوچکم گوش کن» و «بسوی مسکو» راچاپ کرد آنگاه درسال ۱۹۶۱، دفتر های «خویشاوندان من» و «تفکرات نیمه راه» را بطبع رساند. یك مجموعه نیز به نثر به اسم «کاروانها هنوزگام برمی‌دارند» انتشارداد. امادرسال ۱۹۶۵ بودکه تمامی اشعار خود را دریك مجلد، بانام «ایستگاههای هفتگانه» گردآورد. کتابی که او را به حق یکی از شاعران تثبیت شدهٔ معاصر ارمنستان معرفی کرد. تاآنجاکه امسال که مصادف باپنجاهمین سالگرد تولداوست، به پاس شخصیت هنری این شاعرهٔ ارجمند، در محافل ادبی ایروان ومسکو، مجالس سخنرانی وجشن ترتیب یافته‌و دراغلب مطبوعات جمهوریهای سوسیالیستی، مقالات و ستایشنامه های متعددی دربارهٔ اوانتشار پیداکرده است. وبدین ترتیب، پنجاهمین سالروز تولد وی راباشکوه وصال جشن گرفته‌اند.

ازمیان شاعران معاصر ارمنستان «واهاکن داوتیان» و «هامو

ساهیان، ازز بده شاعرانی هستندکه به همین مناسبت در بارهٔ او قلمفرسائی کرده اند . وهردو، مقام بلندوشخصیت ارجمند او را بعنوان بزرگترین شاعرهٔ معاصر ارمنستان ستوده اند.

ژوئن

آن رودخانه هائی که دربهارتندودیوانه بودند
اکنون آرام، آرام جاری میشوند .
آن بنفشه هارادیگرنگاهی نیست
آن بنفشه ها که درراهها ماراهمراه میشدند.
وازآن بهار که همیشه گذشته است
همچون گلی پژمرده در کتاب
تنها ترانهٔ عشق منست
که بجا مانده است
ترانه‌ئی نوشته باجوهری بنفش.

زن

نه ... نه ... توزن بدنیاآمده بودی

برای دوست داشتن وتسلیم شدن ،
برای آتش شدن در اجاقی ساده
ودرهمان اجاق خاکستر شدن

اماتو آتش پاك خودراپراکندی
دربرابرتوفانها جرقه زدی
نه گرم کردی کاشانه ئی ونه خانه‌ئی را
آرام، آرام، سوختی وچه بیهوده سوختی .

ومیدانی میآید ، میآید ، غروبی فرودمیآید
وسردمی شود، تنهامی‌شود
وخاکستر های گرم زندگی سوخته ات
درزیرآسمان پراکنده خواهندشد...

امشب

امشب روح من تنها از نور سرشار است
امشب همچون ماه درخشانم
خاکستر غمگین ابر ها را تکان داده ام

وزلال به دنیای بی‌کران می نگرم

من از ارتفاعها ، ازفراترهامی‌نگرم
وخرد را،تیره را، زمخت را
درپائین نمی بینم .
در پائین نیست درهٔ ژرف ،نیست
پرتگاه ومرداب
تنهادشت‌ها،دشتهای سپیددرخشان ازنور
درزمین همچون ستارگان ، همچند ستارگان
پنجره‌ها ، پنجره هاسرشار از لبخند
راههائی‌که بخت راباز‌می خوانند ،وبه‌بخت‌می برند
ودور دستهائی که در دسترسند

امشب من تمامی کرهٔ عرش را
همچون ، ماه باروشنی‌روح خویش‌آغشته‌کرده ام
من این دریای نوررا ازتو ، ازتو ربوده‌ام
ای‌عشق مهربانم، خورشیدگمشده درظلمت...

زن آشوری

درپیاده روهای «بردوی» ، در سایه های آسمان خراش
زنی جوان ورعنا پیچیده در حجاب
باانگشتان سرد ویخ زده خویش
کفش های عابران را
واکس می زند
درپیاده روهای «بردوی»

چشمانش زیباست ، بامردمك های سیاه
مژگانش به خاکستری مغموم ،مغموم که از آتش
بازمانده است می ماند
چشمانی که گاه بازدحام خیابانها وگاه بی هدف
باز می گردند
و دیگرباربی اعتناء بسته می شوند
چشمان زن آشوری ... باِاندکی بهم آمدن
به سپاهیان عظیمی دست یازیده وآنها را مغلوب کرده است
کجاهستید ای جشن های مجلل وخیره کنندهٔ «نینوا»

کجاهستی ای سمیرامیس زیبا ...

اکنون دراین چشمان زیبا ، تنها زمین شهر است که بازمی تابد
اسفالت ،ریل‌ها،چرخ ها ،گامها ، پاهای خستگی ناپذیر
که می دوند، می‌شتابند و ازهمدیگر پیشی می جویند
ونگاه نمی‌کنند، نمی‌گریند...
غافل ازهلهلهٔ دنیای پرازدحام
اوهنوز پاك می‌کند ، پاك درگوشهٔ خود آرام
وپیشانی تاریخی‌اش رابرکفش های گردآلود
وخشن دیگران خم کرده
است ...

ارزو

مراازقلب خویش
هیچگاه‌گلایه ئی نیست
بگذار بتپد، بگذار بنالد
وازدرد دیگران ، بگذاربسوزد

و از سرور دیگران ،بگذار آرام گیرد .
بگذار درقلب خویش جای دهم
دنیا را
وحیران ازصمیم قلب بسوزم ،بگذار!
که زیستن من ، زندگی قلب من است
که مردن قلب من مردن من ...

درانتظار باران تو

شمااشتیاق خاك را احساس می کنید
آنزمان که دربهار، سنگینی بذر
باتکانی آرام دردل خود،
باامید درانتظار بارانست .
کشتزاراها باچشمانی بی شمار
روزها به آسمان می نگرند
وآسمان گاه از روشنائی
ودیگرگاه ازابرهای انبوه سرشارمی شود
وآنگاه به خاك لبخند می زند ،گوئی
که هرجاهست اینك می بارد ،

وخاك چونان قلبی تکان میخورد
وازاین بازیهای سردمی‌لرزد
من هیچ دانه ئی رادرقلبم نخواهم‌کاشت
من نمی خواهم
بمانم
درانتظار
باران تو...



واهاگن داوتیان:

انفجار اتم فاجعه عظیمی ببار می آورد هیچ
نیروئی، قدرت این نیرو را ندارد با اینهمه
من ایمان راسخ و استوار دارم به انفجار بی
صدای گیاهان

واهاگن داوتیان Vahagen - Davtian در سال ۱۹۲۲ در شهری ازکشور ترکیه بدنیاآمد ، وسه سال بعد همراه خانواده اش به ارمنستان مهاجرت‌کرد.

داوتیان درسال ۱۹۳۳ به دبیرستان پذیرفته شد و از همان سالهادست به تجارب شعری زد واولین شعرخود را در نشریهٔ «آوانگارد» بهچاپ رساندوازآن‌ببعد.یکی پس‌ازدیگری به طبع شعرهایش اقدام‌کرد.

درسال ۱۹۴۰ دبیرستان را به پایان رساند و بلافاصله به خدمت نظام ارتش اتحاد جماهیرشوری درآمد وازآنجا به جبههٔ جنك اعزام‌گردید. و در سال ۱۹۴۲ درحالیکه زخمی شده بودبه‌ایروان بازگشت ودردانشکده زبان‌وادبیات دانشگاه ایروان بتحصیل اشتغال یافت ودرسال ۱۹۴۸ فارغ التحصیل شد .

درسال۱۹۴۷ نخستین مجموعهٔ وی به نام«نخستین‌عشق» منتشرگردید ،کتابی‌که بیشتر نشان دهندهٔ خاطرات وجریانات سالهای خدمت او درارتش سرخ و درجنك بود . سال ۱۹۵۰ سال‌انتشار«صبح دنیا» دومین دفتر شعراوست . آثار دیگر او «راه ازدرون قلب» «ترانه های شراب» و«تندرهای‌تابستانی» است‌که در هر سه کتاب ، نهایت اقتدار خود را ، نشان داده است .

واهاگن داوتیان ، یکی ازشاعران جوان وبسیارمقتدر فعلی ارمنستان است ، باشعری بسیارنو وبدیع ، شعری‌که همهٔ خصوصیات نوپردازی شعر امروز را داراست.

قو ها

این روز ها ، عزیزمن !
دررؤیاهایم
بیشتر قوها دیده می شوند
قوهای سپید
بر دریاچه های سیاه
وقو های سیاه
بر دریاچه های سپید
واین ، آن هنگام است که پیش از خواب
عزیز من !
تنها به تو می اندیشم .

آتش سبز

باد جنوب می وزد و از آن بادگرم
گل سپید درختان پر میگیرد

پر میگیرد و آنگاه به آرامی فرود میآید
و بر فراز خاك سیاه کهکشانها میگسترد :
ـ لك لك ها ، خانه و کاشانه خود را
نجات دهید
میآید آتش سبز دنیا را فرا میگیرد .

از شراب لبریز می‌شود

ماه ، چونان کوزه‌ئی سیمین
برسر بید مجنون فرو نشسته است
و بید مجنون پنداری دختریست زیبا
که از کنار جویبار با کوزهٔ خود بطرف چشمه سار می رود

در دور دستها ، آبیاری خسته و خواب آلود
آوازی از چشم می زده سر میزند
و آواز دور دست و زلال او
رؤیائی بر رؤیاء دهکده می تند
اما باغبان در زیر اختران

آرام سر بر خاك میخوابد
و در رؤیا می شنود ، که
چگونه دل انگور از شراب لبریزمی شود.

ساقهٔ نی

دلم درد مند است . . . و با من آشناست
بسیار آشناست این سوز آتشین
می خواهم ترانه سردهم . . .
و میدانم پیش ازآنکه «نی» شود
« ساقه نی » نیز همان سوز را داشته است .

سرو دادگر

بسیار اندیشیده ام
که چرا درخت سرو
بدینگونه تابستان و زمستان
سر سبز است

و اینك به راز آن پی بردم
بنگرید
که چگونه شاخه فراتر
نور را و آفتاب را
از شاخهٔ فروتر نمی‌گیرد
و همیشه سر سبز است
سرو دادگر . . .

نخستین دانهٔ برف

و ناگهان کودك من ، به درون پرید
در درون دیدگانش برق لذت
و پرتو لرزان حیرت بود

به درون پرید
و نفس زنان ایستاد
و مشت کوچکش را در برابر من گشود

گشود و حیران ماند
اندوهناك خاموش شد
در درون مشت گرم خود
. . . نخستین دانه برف را میآورد

غرش ابر

امروز ابر شبنم آور غرید
و بی پروا از این غرش
نخستین جوانه
در دل خاك مرطوب بیدار گشت
در درون غنچه
روشنائی بیدار شد
و پنداری قلب ، آه ، پنداری !
شعله عشق را فرمان پذیرفت .
پس بیا ای ترانهٔ من
باین غرش رشك مبر .

خوابنامه

اگر در خواب دیده اید که در آسمان پرواز می‌کنید
باور کنید که این خواب شما خیراست ، خیر . . .
و حتی اگر در میان خواب
از بیم سقوط بیدار شده اید
باز هم خیر است . . .
و در لحظات بیداری ادامه میابد

هرگاه در خواب گل دیده اید
بی پروا باشید
با اطمینان نزدیك شوید
و قلب گرم و عریان خویش را
بر کف دست نورانی آنزن بگذارید
زنی که او را با اشتیاق و حسرت تمنا کرده اید
و باور کنید که در کف دست او
تیغ تلخ اباء نخواهد بود ...

وهرگاه در خواب دریا دیده اید
باور کنیدکه تعبیراین خواب باز هم خیر است
با محبوبتان
بدریا فرو افتید
وحتی اگر هم توفان باشد
و شما به‌کرانهٔ آرزو نرسیدید
تعبیرخواب همچنان خیراست ،
و در هنگام بیداری ادامه میابد .

و هرگاه در رؤیای خویش
می بینید ،که می خواهید فریاد برکشید
اما صدائی نیست
می خواهید بدوید
اما نمی توانید
پس این خواب
هیچ چیزرا بشما نوید نمی دهد .
پس ای مردم
پیش از خفتن
لحظه ئی به پرواز بیاندیشید

به‌گل و دریا بیاندیشید
که پرواز را بنگرید
که‌گلها را بنگرید
که در خوابهای خود دریاها را بنگرید .

بارانهای بهاری

ای بارانهای بهاران ، ای پاك و بلورین
اشك سیمین خود را در قلبم ببارید
اشکی‌که حتی یك قطره از وجودتانرا نخواهدکاست
و شما سیلاب وار دیگر بار جاری خواهید شد .

همچنانکه در این خاك‌گرم زاینده
قطرهٔ شبنم شماست‌که خوشه‌گندم می‌شود
وشما در ژرفنای قلبم ترانه خواهید شد
چراکه قلب من جز مشتی خاك نیست . . .

عشق های من

شب تا بصبح
تمامی عشق های گذشته ام را بیاد آوردم . . .
یکی الماس درخشان بود
یکی صدف تهی
یکی سنگدل و اهریمنی
یکی هم دل و هم جان
یکی همچون ترانه بود
و به هیچکس نمی مانست
تمامی آنها را بیاد آوردم
و تمامی آنها را عفو کردم
و تمامی ، تمام را
امروز دیگر بار دوست داشتم ،

نخستین نقش

هنرپیشه ئی شدم ، در نخستین نقشم

که بروی صحنه پاگذاشتم
نخستین بار ، بختم یار شد
تا سیر خنده کنم

آری من برروی صحنه قهقهه می کردم
نخستین بار
زیرا که میدانستم
در زندگی هنوز بسیار ، بسیار
باید بگریم ...

یاد ...

استادی بر صخره ئی نشسته بود
و با دیدگانی اندیشمند دور دستهارا میکاوید
نگاهش کجارا می‌نگریست؟
در این آبهای آبی ، آبی ، آبی رنگ

شاید رؤیاهای روزگار جوانی را

همچون این آبها
شاید چهرهٔ غمگین
شاید اندوه دیدگان پاك مادرش را بیاد میآورد .

او اقیانوسهای متلاطم
و دریاهای پرخروش را دیده بود
و تنها در برابر دریاچهٔ کوچك زادگاه خویش بود
که سر تعظیم فرود می‌آورد .

تمامی جاده ها از آنِ تو اند

اکنون بکجا روم ، و کجا آوارگی کنم
وقتی که تمامی جاده ها بخانهٔ تو باز میرسند
خاموشی اشتیاقم در کدامین دور دستهاست
وقتی که تمامی دور ها و نزدیك های جاودانه از آن تو اند
آنزمان که از هم جداگشتیم ، برآن شدم
که در روز های گذران ، ترا از یاد ببرم
اما چگونه میدانستم که در برابر وزش باد

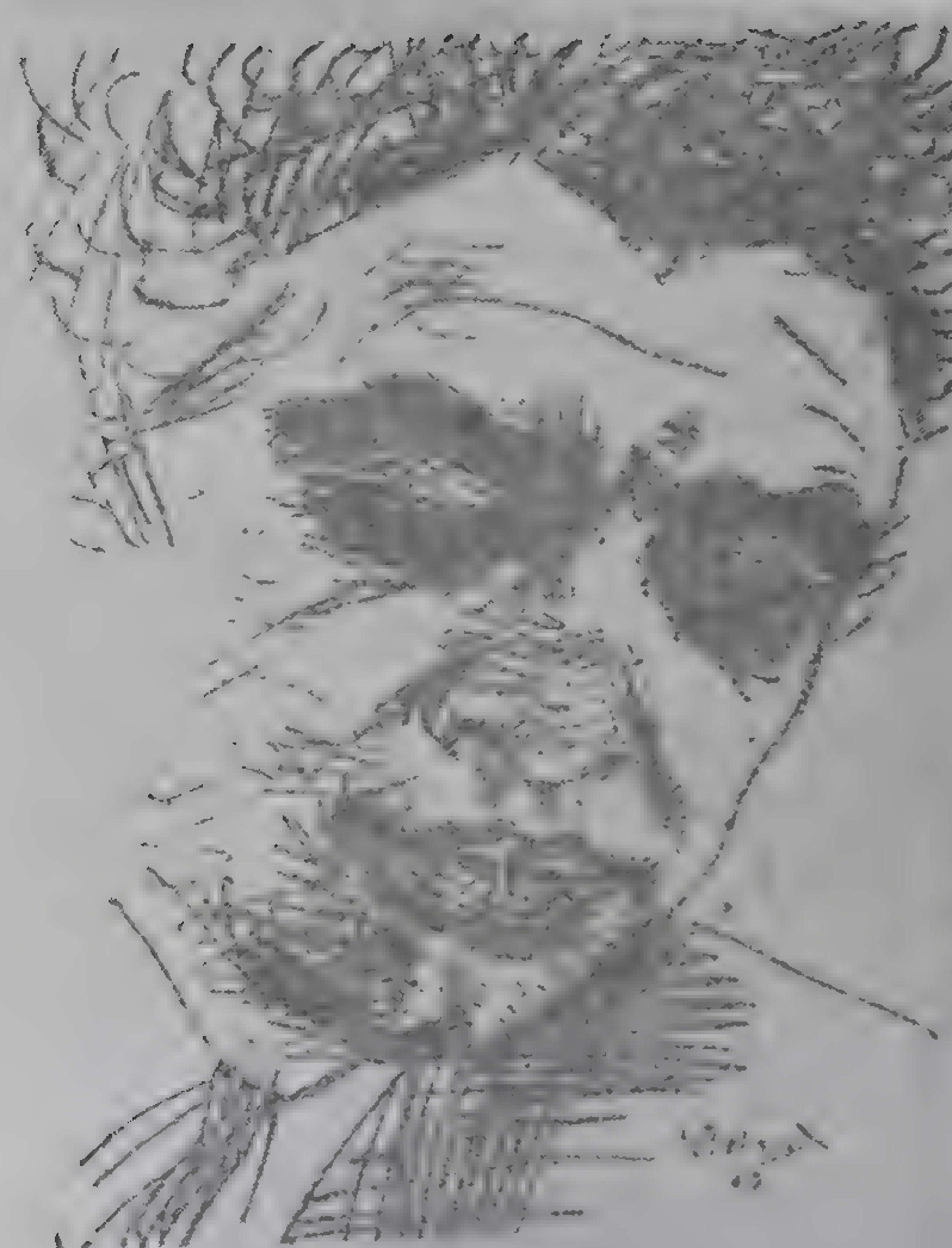
تنها آتش های بی شعله خاموش می شوند
چگونه میدانستم که از دورا دور
تنها صدای جذاب تست که مرا باز می‌خواند
و قلب اسیر من ، اسیر صدای تو
بار دیگر راه خانهٔ ترا جستجو خواهد کرد

بکجا روم و کجا آوارگی کنم
وقتیکه تمامی جاده ها بخانهٔ تو باز می‌رسند
خاموشی اشتیاقم در کدامین دور دستهاست
وقتی که تمامی دور و نزدیك ها از آن تواند .

حکایت

مادر بزرك سالخورده ام ،
در شبهای بلند زمستان می‌گفت
در آنسوی هفت کوه ، در آنسوی هفت دریا
پری زیبائی زندگی می‌کرد
جوانی دلیر وسلحشور

بر روی اسب آتشین خود می‌نشست
و میرفت تا اورا بچنك آورد .
آن پری زیبا ، صاحب کاخ باشکوه
لباسهای زرین و گیسوان طلائی بود
باخود می اندیشیدم
که من هم روزی
سوار براسب تیز تك
باید بروم و محبوب دلخواهم را بدست آورم ،
اما آنگاه که بزرك شدم ، دیدم
پری رؤیائی من
دختر همسایه ما بود
که لباسی ساده از چیت
برتن داشت



ՊԱՐՈՒՅՐ ՍԵՎԱԿ

پارویر سواک

اگر افعال براستی به‌هیئت اعمال درآیند واگر صفات به مختصات لمس شدنی مبدل شوند، همچنان بنگر ، این خاک کهن و این کوههای سنگلاخی اینک دیگر بار بوساطت آفتاب گرم تابستانی نخستین حالت گداختگی و آتشین شان را باز می‌یابند . . .

باروير سواك Barour — Sevak از شاعران جوان ارمنستان است که تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در زادگـاه خویش تمام کرد وسپس دنبال تحصیلات عالی را گرفت و بخصوص ازمطالعهٔ فلسفه وادبیات یك لحظه باز نماند . ومـا تأثیر این مطالعات را همواره ازشعرش احساس می‌کنیم .

باروير سواك نخستین مجموعه شعرخود را بنام «ناميرايان فرمان می‌دهند» درسال ۱۹۴۸ منتشر کرد . مجموعه‌ای که نامی برای او کسب نکرد و بقول « سوقومون سوقومونيان » منتقد معروف معاصر ارمنستان «شاعر دراين مجموعه کوشش کرده است که با تم‌های متوسط شعری وارد میدان شود ولی ..» تادومین کتاب او که همچنان مورد توجه واقع نشد . تنها ازسال ۱۹۵۷ بودکه با انتشار دفتر «باردیگر بانو» ، نهایت قدرت خلاقهٔ خود را نشان داد و با انتشارچهارمین مجموعه‌اش «ناقوس خاموش نشدنی» درسال ۱۹۵۹ ، وپنجمین دفترش «انسان دردست» در سال ۱۹۶۳، به شهرتی که بحق سزاوار آن بود رسید وهمردیف شاعران طراز اول معاصر ارمنستان قرارگرفت . زیرا از سال اولین مجموعه‌اش(۱۹۴۸) تا سال آخرین مجموعه‌اش(۱۹۶۳) که قریب به پانزده سال طول کشید، بدراستی راهی بس بلند و بزرك را طی کرده‌است .

«گورکن‌ماهاری» می‌گوید : «می‌گویندکه شاعرسراینده آرزوهاست بیان‌کنندهٔ آرمانهای انسانی است . اما باروير سواك با شعرهای خود نشان داده‌که ازاین مرزها خارج شده است . به این معنی‌که او بیش ازهرچیز، سرایندهٔ شهوات بزرك است . اوهمه چیزرا با شهوت میخواند و بازمی‌خواند . تاآنجاکه‌گاه «فراموشی» نیز برای اوشهوت میشود . وهمچنین میهن‌پرستی وطبیعت وعشق . سواك حتی درجستجوی فرم شعر نیز باشهوت پیش‌میرود . وچنین است‌که وقتی باعدم موفقیت روبرومیشود

نه تنها عقب نشینی نمیکنند ، بلکه با شهوتی زیادتر به پژوهش‌های خود ادامه می‌دهد . و همین خصوصیت است که موجب میشودتا همواره راههایی تازه را عرضه کنند .»

درهرصورت ، بارویرسواك ، هم‌اکنون یکی ازقویترین شاعران نوپرداز ارمنی‌است . نوپرداز به مفهوم واقعی ، یعنی اصولا اوازاواین کسانی است که براستی در اشکال وشیوه‌های زیبائی شعرنوواقعی کوشش کرده ، وازاین کوششها ، بهره نیز برده است ، و این را بخصوص اشعار اخیراوست که نشان می‌دهد .

بیکباره

می‌گویند ،
هیچ چیز در زندگی
بیکباره‌انجام نمیگیرد .
نه گلیمی بیکباره فرسوده می شود
و نه فرشی.
نه قلعه ئی بناگاه بنا می‌شود
و نه بناگاه خراب
نه بیکباره برف میبارد
و نه بیکباره باد می‌وزد .

نه میوه ناگهان زمان چیدنش فرا میرسد
و نه بیکباره دو می شوند و نه سه
نه سیرابی ناگهانیست و نه تشنگی ،
نه امروز دیروز و نه فردا آینده

اینها همه بی شك سایه‌ئی ست
از حقیقت و همچنانست که هست .
اما اگر در زندگی ، تنها یکبار
از من جواب خواهند
که همواره خواهان چه ام و آرزویم چیست ؟
خواهم گفت :
بگذار هرچه شدنی ست
بیکباره بشود ...

نام تو

من نام ترا لعن میگویم
همچنانکه تو شاید

دستهایم را

که ترا نوازش کرده است
من نام ترا لعن میگویم
که در زبان من غرق شده است
همچون خار سنجد
و چرا ؟ تو از من نمی‌پرسی
که رنك نام تو چیست !
من لعن می‌گویم واین رنك را

. . . اگر پدر دختری شوم
آن دختر را بنام تو خواهم خواند
من نام ترا لعن میگویم.

دستهارا...

دستان ما یکی شدند
تنها دو دست

و پنداری دستان ما

نه دست
که . . . تنگه ای بودند
و ما باهم در آمیختیم
همچون دودریای نزدیك
که از دیرگاه از یکدیگر جدا شده بودند ...

عنوان در پایان

مردم را اندکی بشگفتی وامیدارند
اما بیشتر از آن به ناگواری

صدای نالهٔ در بسته ئی‌دارند
صدای‌دردناك‌ضربه‌دری کهن

در لبان دیگران یخ می زنند
آنجا که دهان مرا همواره می سوزانند

ـ اینها . . . سخنان منند .

عنوان در پایان

ناگهان دیوارها به عقب و بازهم بعقب می روند
آنقدردور
که خود افقی دیگر میشوند
و شاید هم این افق است که تا بدین حد نزدیك میشود
آنقدر نزدیك که اگر نخواهم
همچون جادوگری نوظهور
میتوانم رنك آبی آنرا با دو دستم
همچون خمیر درهم بفشارم . . .

هیاهوها ، و غوغا ها مرا فرا میگیرند
اما بامن برخوردی پیدا نمی کند
همچنانکه آب اقیانوس ها
بربدن ماهی نمی چسبد
ـ این . . . سکوت منست .

تو

تو ـ
تنها دو حرف
تو ـ
ضمیری ساده
و تنها با این دوحرف ساده ات
مرا خداوند همهٔ دنیا میکنی ...

تو ـ
تنها دوحرف
و من چونان خاك بهاران
باگرمی جانبخشت انس میگیرم

تو ـ
تنها دوحرف
و من اینك
طعم نیکبختی را می چشم

سودای جدائی را احساس می کنم
و به انجام اوامر شکنجه زا تن در نمی دهم

تو ـ
تنها دو حرف
و من نازنینم
از خود بیخود شده ام
و به گروه قهرمانان
و نوابغی که خواهند آمد
می پیوندم .

تو ـ
تنها دو حرف
و آنگاه که مرا ترك میکنی و تنهایم می گذاری
چونان خانه ای متروك شکاف برمیدارم
و کاهگلم فرو می ریزد ، بی سرپرست می شوم
و اندوه تو همچون موریانه
در ستون ها و سقف ها
و دیوار هایم لانه میکند

تو ـ   تنها دوحرف
تو ـ ضمیری ساده . . .

بهترین . . .

بهترین لبخندی که گفته شده
بی تردید ، لبخندی
با چشمان‌فروبسته است

اما بهترین رؤیا ها
رؤیائی است
با دیدگانی گشوده
بهترین آوازها
آوازی است که از دور بگوش رسد .

بهترین سخن
سخنی است که دردل سکوت شب
با زبانی خاموش گفته شود

بهترین ملت
ملتی است که امپراطوری عظیم
نداشته باشد

بهترین ایمان
ایمانی است که هرگز
به دین مبدل نمیشود .
بهترین نقاب .
بی‌تردید نقابی است
که چهره نامیده میشود .
بهترین نقش
نقشی است که بد ایفاء شده باشد

بهترین عشق
عشقی است که ناتمام مانده باشد
بهترین رنج دیده ها و عذاب کشیده ها
گلسرخ است (در ترانه ها)
بهترین میمون در جهان (بازهم)
شاید انسانست

و بهترین انسان (بی شك)
ببخشید . . . منم . . .



پطروس دوریان :

شاعر از مرگ نمی‌هراسد .

. . . .

در قلب شاعر آتش است نه کتیبه .

. . . .

آغاز من دریغا که انجام من شد .

پطروس دوریان P – D o u r i a n در سال ۱۸۵۲ درخانواده‌یی مستمند و بی‌چیزدر شهر «هوسکودار» از حومهٔ استانبول بدنیا آمد.

تحصیلات ابتدائی را در مدرسهٔ زادگاهش کسب کرد. وازهمین سالها مورد توجه فکاهی نویس معروف ارمنی و مدیر مدرسه‌اش «هاکوب بارونیان» قرارگرفت و استعداد خود را نشان داد و به مطالعهٔ ادبیات اروپائی پرداخت. و دراین هنگام، زمانی که فقط پانزده سال داشت، تحت تأثیر شعرهای «شیلر» نمایشنامه «گلسرخ وسوسن» را نوشت. دوریان، دوران تحصیلات خود را درنهایت فقروتنگدستی طی کرد. تا آنجاکه شب‌ها، چه‌بسا بی‌شام سر ببالین نهاد.

وسرانجام درسال ۱۸۶۷ تحصیلات خود را بپایان‌رساند. پس ازفراغت ازتحصیل بودکه به تحمیل پدرش به شغل تجارت مشغول شد ولی درپشت میز تجارت نیز بجای حسابداری و منشی‌گری به نوشتن شعرراغب‌تر بود. وعاقبت نیزدست ازاین‌شغل نامناسب برداشت وهمچنان خود را به فقرمالی دچارکرد. تا آنجاکه هم‌این موجب شد تا بیماری خانمانسوز سل در جسم نحیف اوریشه بدواند واورا نابودکند. اما شاعرهرچه بیشتر احساس رشد این بیماری را در خود میکرد، نیز بیشتراحساس می‌کردکه رشد فکری و شعری‌کرده است. واز هم‌این‌روست‌که شعراوسرشار از ناراحتیهای روح انسان است، انسانی‌که خود ناظرمرگ خویش شده است. وهم‌ازاین‌روست‌که‌باهمهٔ‌کوتاهی عمر در تاریخ تطورشعرارمنی، نقش‌مهمی را برعهده‌گرفته،و نسبت به سن او، شعروی زودترازهرشاعردیگری بزبان روسی ودیگرزبانهای اروپائی ترجمه‌گردیده‌است.

درترانه‌های دوریان، همواره قلبی‌آرزومند زندگی‌و عشق می‌طپد. روحی تشنه ونارضاکه عاشق زندگی است، اما

در زندگی او را جایی نیست زندگی را تا سرحد عشق دوست دارد ، اما ازاندیشهٔ مرك زودرس رنج میبرد . بنابراین‌طبیعی است‌که خود بگوید : «شاعرازمرك نمی‌هراسد» چرا که او با جاودانگی شعرش، برمرك پیروزمیشود .

پطروس‌دوریان ، باهمهٔ‌کمی عمرهنرمندیست‌که در هر سه زمینه‌شعر،نوشته و نمایشنامه ، قدرت بی‌نظیرخود را نشان داده است تاآنجاکه اگرمیماند وعمرطبیعی می‌کرد ، بعیدنبود یکی از بی‌عدیل‌ترین‌و بی‌بدیل‌ترین‌ستارگان آسمان‌ادبیات‌ارمنی محسوب شود . اگرچه هم‌اکنون نیزهست واین حکمی است‌که شعراومی‌کند . وچه مناسب‌گفته است «گریگور زهراب»که : «آیا این صحیح است که الماس صیقلی نشده را در دل خاك اندازند .» واین‌الماس براستی جزدوریان‌که بود .

چه میگویند

بمن میگویند ـ « چرا خاموشی » . ـ
« آه ، مگر سپیده دمی‌که شعله می‌کشد
حرفی و کلمه ئی دارد !
سپیده دمی‌که همچون‌من بیکرانست . »

بمن میگویند . ـ « همیشه غمگینی . »
چسان نباشم ، که روشنان فلکی

یك یك فرو افتادند . . .
اما سپیده از دلم هرگز نرفت .

بمن میگویند .ــ « آتشین نیستی
و بسان دریاچهٔ مرده ئی ،
رخساره ات پژمرده است و نگاهت خسته » . ــ
آه ، ای کف های من ، من کف دریای خود هستم
من بخود می گویم .ــ « لحظه ات فرارسیده است
بآغوش سیاه مادردیگرت جای گیر
تا درآن آغوش
گلهای سرخ را شور وشعف
و پروازستارگان بازیابی .»

دریاچه

ای دریاچه چرا امواجت سرگردانند
و چرا نمی‌خندند
مگر در آئینه ات ماهروئی
حسرت بار نگریسته است ،

و یا شاید امواجت
حیران آسمان آبی هستند
با ابرهای سپیدش
که کف دریاچه را مانندهاند .

دریاچه غمگینم !
بگذار باتو همدم شوم
و همچون تو دوست بدارم
شیفتگی را ، خاموشی و اندیشمندی را.

همچند امواجت
پیشانیم‌پرچین‌است
و همچند کف هایت
قلبم از اندوه فراوان لبریز.
هرگاه‌تمامی اختران آسمان
بر دامنت بنشینند
هرگز بروح من که شیفته لایتناهی است
شباهت نخواهی یافت

آنجا اختران نمی‌میرند
و گلها پژمرده نمی شوند
آنجا ابرها نمی بارند
آنگاه که تو و هوا در آرامی
بسر می‌برید

ای دریاچه ، شاه بانوی من توئی
زیرا هرگاه از نسیم باد متلاطم شوی
بازهم در ژرفنای پرخروشت
مرا همچنان لرزان نگاه خواهی داشت .

چه بسیار کسان که مرا ندیدند
و گفتند « چنگی بیش ندارد »
آنکه گفت لرزانست و بی رنگ
و آندگر گفت « مردنی‌است »
هیچکس نگفت ، پسرك زیبا
از چه می‌نالد
پسرك زیبا
که زنده ماندن او

در دوست داشتن ماست

هیچکس باین پسرك نگفت
قلب دردمندش را بشکافیم
تا به ببینیم در آنجا چه کتیبه ایست
در آنجائی که آتش است وهرگز نوشته ئی نیست
در آنجا خاکستر است . . . یادگار تو
بگذار ای دریاچه ، امواجت بخروشد
چرا که بژرفنای حسرت بارت
تنها نومیدی،نگریسته است .

مرك من

اگرفرشتهٔ پریده رنگ مرك
با لبخندی جاودانه دربرابرمن فرودآید
و دردم وروحم را به پرواز درآورد
بدانیدکه هنوز زنده‌ام

اگر دربستر

تن من ، بسان شمعی کم نور
آه ، واپسین جرقه‌های سردش را
رها سازد
بدانید که هنوز زنده‌ام

اگر با پیشانی درخشان
تن بی جان مرا ، همچون سنگی سرد
در کفن بپیچید ودرتابوت سیاه بنهید
بدانید که هنوز زنده‌ام

هرگاه ، ناقوس غم انگیز به طنین در آمد
وخنده مرگ دژخیم رو ، به رقص
وتابوتم را درگام های آهسته خویش
برگرفت
بدانید که هنوز زنده‌ام

اگر آن مردم سوگوار
که جامه‌های سیاه وچهره های مصیبت زده‌یی دارند
عودوکندر بیافشانند ودعا سردهند

بدانیدکه هنوز زنده‌ام

اگرعزیزانم
مرا بخاك بسپارند وباگریه وزاری
مزارم را ترك کنند
بدانیدکه همیشه زنده‌ام .

اما اگرخاك مزارم
در این جهان ، بی نام ونشان ماند
ویادگارم پژمرده شد
آه . . . آنگاه است‌که من جان خواهم سپرد

گلایه

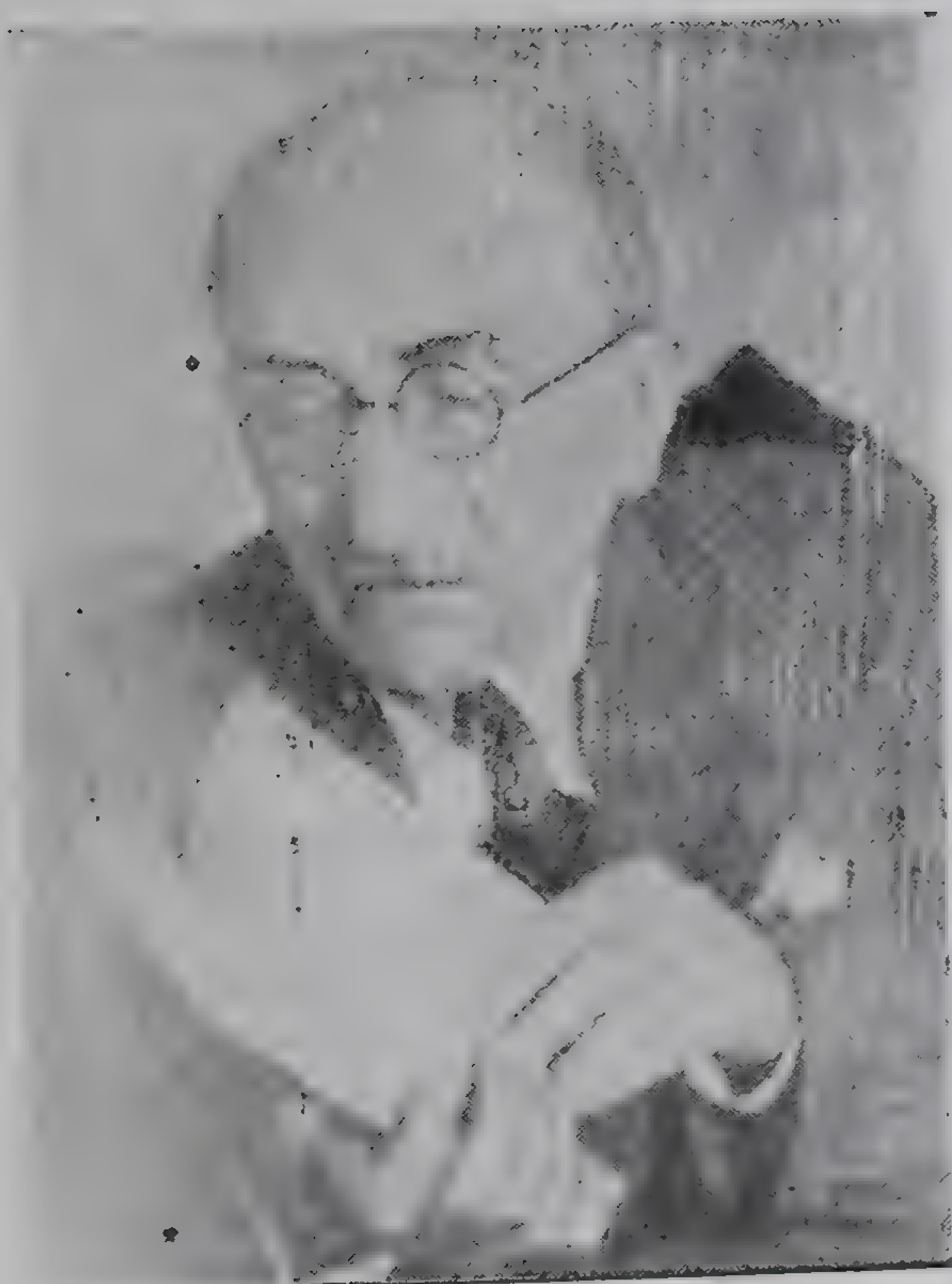
آه . . . بدرود ، ای خدا و ای‌آفتاب
که برفراز روحم میدرخشید
من نیزچونان ستاره‌یی می‌روم
تا بر انبوه ستارگان آسمان افزوده شوم

ستارگان چه هستند؟
مگرنه آنکه نفرین دردبارارواح پاك وبی نوایند
که به قصد سوزاندن پیشانی آسمان به پروازدرآمده اند
تا بل پیشانی خدائی راکه ریشهٔ تمامی صاعقه هاست
تا سلاحها وزینت های آتش زای اورا بیفزایند
وپروازکنند تا بل . . . آه ، چه می‌گویم؟
مرا صاعقه یی فرودآر .
خدایا ، تنفرشدید بندهٔ حقیرخود را
اوراکه ارادهٔ صعود ازپله‌های صاف اختران را دارد
که دل آن دارد تا آرزوکند
و در قعرآسمانها فرو رود ، مشکن
درود برتوای خدای همهٔ موجودات .
نورها ،گل ها ، دریا ها ، وترانه‌ها
توئی که گل‌سرخ پیشانیم وشعله دیده‌گانم
لرزش لبانم ، پروازروانم را، بازگرفتی
ابرسیاهی بردیدگانم فرونهادی
وطپش نا منظمی برقلبم بیافزودی
وگفتی که درآستانهٔ مرك بایدکه برمن لبخند زنی
بی تردید ، حیاتی دیگربمن بازخواهی بخشید

حیاتی چونان جاودانگی نورها ، بویها ، ودعاها
اماهرگاه بایدآخرین نفس من نیز
در این مه غلیظ خامـوش و آرام ،
به نیستی‌گراید
اینك بگذارصاعقه‌یی ضعیف باشم
و با نامت درآمیزم و فریادی بی پایان سردهم
بگذارنفرین شوم و درپهلویت فروروم
بگذارترا « خدای‌کینه توز » بنامم
آه ، می‌لرزم ، رنجور ورنك پریده‌ام
من درمیان سروهای سیاه ، فریاد وفغانی هستم
وچونان برك پائیزی ، فروافتادنی
آه ، مرا جرقه‌یی بخشید ، جرقه‌یی تا زنده بمانم
آخر پس ازآنهمه رؤیاهای شیرین ،
چرا باید مزارسرد را در آغوش‌گرفت . . .
خداوندا ، این چه سرنوشت‌سیاهی است
که‌گویی با خطوط مزارها نبشته شده است .
آه ، برروحم قطره‌یی آتش بیفزائید
هنوز می‌خواهم دوست بدارم ، زنده بمانم ،
زنده بمانم

ای اختران آسمان ، به درون روحم فرود آئید
آتش بیافروزید ، وجان دهید
به عاشق دلباختهٔ بینوایان ،
در بهار نه سرخ‌گلی برپیشانی زردم دیده میشود
ونه انوارآسمان برمن لبخند میزنند .
شب هنگام همیشه تابوت من است
وستارگان جارها
ماهتاب پیوسته می‌گرید وجستجومی کند
درفروترها
مردمانی هستندکه کسی را برای‌گریستن ندارند
وهم برای اینان بودکه ماهتاب را آفرید .
ومحتضر، تنها دوچیز میخواهد
نخست زندگی را
وآنگاه‌گرینده‌یی‌برمزارخویش .
ستارگان به عبث نوید عشق بمن دادند
و بلبل به عبث درس عشق بمن آموخت
ونسیم به عبث ، دردرون من
تلقین عشق کرد
وامواج به عبث مرا جوان نشان دادند

سبزه زاران انبوه به عبث درپیرامونم سکوت کرده‌اند
وبرگ های رازدار هرگزجان نگرفتند
تا آرزوها ورؤیاهای پرشکوهم ، ازمن روی نگردانند
و اجازه دادندکه همیشه اینچنین دررؤیا پرورش یابم .
وبه عبث شکوفه ها وگل های بهاری
همیشه نفرین‌گاه ونمازگاهم را
عطر آگین ساختند
آه ، آنان همه را به بادمسخره گرفتند . . .
اینك دنیا ، نیزمسخرهٔ خداست .



واهان تکه یان :

مردمان خوب کسانی هستند که از دنیای آرزوها ورؤیاهای نو گذشتندورفتند و اینك از دوردستهاترا بازمیخوانند.

واهان تکه یان Vahan Tekeyan در سال ۱۸۷۸ در یکی از بخش های قسطنطنیه چشم به دنیا گشود. پدرش از «قیصریه» مهاجرت کرده بود.

تحصیلات ابتدائی را در مدرسهٔ «پرپریان» گذراند و بعد وارد مدرسهٔ «نرسسیان» تفلیس شد. آنگاه به اروپا رفت. وسپس از راه انگلستان، هلند و فرانسه، به مصر آمد و تا سال ۱۹۰۸ همانجا ماند. درهمین مسافرت ها بود که ذوق شاعری را در خود کشف کرد. تاآنجاکه دست به انتشار چندین نشریه زد، درپاریس «آینده» را ودرمصر «خورشید» رامنتشر ساخت. وتاپایان عمر، درپست سردبیری مجله اخیر بازماند.

در هنگام جنگ اول جهانی (۱۹۱۵) خوشبختانه تکه‌یان درترکیه نبود، وبراستی ازاین نظرچه اقبالی داشت. زیرا از آنجاکه نظر متجاوزین عثمانی این بود، که بیش از همه ریشهٔ علمداران فرهنگ ارمنی را از بن بکنند، بدون شك همچون واروژان ـ سیامانتو و دیگران از فاجعهٔ قتل عام، رهایی نمیافت وجان سالم بدر نمیبرد.

نخستین اثراو درسال ۱۹۰۱، به نام «غم ها» چاپ شد. ودومین مجموعهٔ اودرسال ۱۹۱۴ به اسم «رستاخیز پر شکوه» درپاریس انتشار یافت. مجموعهٔ دیگراو «از نیمه‌شب تا سحرگاه» نام داردکه درسال ۱۹۱۹، به چاپ رسیده‌است وآخرین دفتر او، نیز در سال ۱۹۳۳ بانام «عشق» در یك جلد درآمده است. تکه‌یان درسال ۱۹۴۵، در قاهره بدرود حیات گفت. وبنابروصیت او، درگورستان ارامنهٔ آنجادرکنار مقابر «آرپی آریان» و «یرواندادویان» دفن گردید.

درتمام آثار تکه یان، زندگی رقتبار ارامنه در دوران وحشتناك قتل عام، منعکس است. واین انعکاس تاآنجادرخشش داردکه گویی اصولا مرثیه ملت خویش رامی‌سراید. بااینهمه‌این

باعث نشده است که ازشاعران درخود فرورفتهٔ فرانسوی نیز همچون شارن بودلرو پل‌وران ، تأثیر نپذیرد . چراکه درعین تأثیرپذیری ازاینان، ازشاعران هم‌عصرو بزرك خود همچون دانیل واروژان و سیامانتو هم که در قتل عام‌کشته شده اند فراوان متاثرشده است .ولی‌با اینهمه ، اورابه‌عنوان‌نویسنده وشاعری خودساخته میشناسند ، هنرمندی‌که فصل نوینی در ادبیات ارمنی‌گشوده،ودرمیان شاعران برجستهٔ ارمنستان‌غربی مقام‌ومرتبه‌یی‌والا پیداکرده است .

خط اصلی محتوای شعرآتکه‌یان انسان است . انسانی با درونی‌ژرف و تاریك . انسانی‌که درمیان بیدادگریهای‌جباران احاطه شده است .

خورشید

این خورشید ازکجا درهرغروب‌رنك پریده
بآسمان مغرب فرود میآید
ازکجا رخشندگی وشعله فردای خود را بازمی‌یابد
پنداری دلوی است عظیم وطلائی
که از ژرفنای بیکران باغستان لایتناهی
پیوسته لبریز میگردد
غروب دیروزباردیگرباشکوه وجلال برفرازافق
قطرات ارغوانی و نورانی خویش را

به بیرون تراوید
تا اینکه صبح امروزسرت را ازمایع آتشین جاودانه‌اش
دیگربار از آسمان شرق پدیدارگشت
وکم‌کم به پیش میاید . . . من حیرت زده وبا هیبت
به عظمت چرخ فلك می‌نگرم ، که چگونه
بآرامی و ابهت این دلوعظیم را بالا میکشد .
من هرروز بناله‌های ژرف وصداهائی که ازهرسوشنیده میشود
به خروسانی که آوازهمیشگی دارند . . .
و به‌گاوانی با نعرهٔ مهیب ،
و به جنگل که خروشی نامعلوم ازگردش بی کرانش
برمی‌خیزد ، می‌اندیشم .

امشب بیاد تو

خاطرهٔ تو امشب مرا تا سرحدگریه متأثرمیکند
گوئی ازقلبم بیرون رفته بود وامشب بازپنهانی بسراغم می‌آید
وجای دیرین ونوازش های قدیم خود را باز می‌خواهد .
بآغوشم پناه می‌آورد وازسینه‌ام به بالا می‌رود

هنوز تصویر تو در دیده‌ام و آوای تو در گوشم می‌لرزد
رگهایم آکنده از شمیم دل آویز تست که مرا مدهوش میسازد
انگشتان نا پیدایت پنداری صورتم را نیزنوازش میدهد
امشب لحظه‌های گم نا شدهٔ ما باردیگر باز آمده وهمراه کاروان
اختران گهربار باردیگر بسویم روانه گشته است .
روحم برای بوی خوش وشیرین تو بر آستانهٔ آشیانه
انتظارمی کشد
بایاد توامشب خود را بسی توانگراحساس می کنم
و آنچنان خود را ازنیکبختی وخرسندی سرشار می‌بینم
که بدین می‌اندیشم تا با لطفی بی پایان
از این شور و شادی
سهمی هم بتمامی نیازمندان جهان نثار کنم

کاروان

کاروان از افق دور دست رخ می‌نماید
چشم درراهم
کاروان همچنان باگامهای آهسته پیش می‌آید
افسارهای سیمین کاروان زیرپرتو خورشید میدرخشد

نمای آن کم کم بزرگتر وروشن ترمی‌نماید
چشم درراهم
این راه پیمایان عطش روحم را
که به بیابان لم یزرع چشم دوخته‌است
فرومی نشانند
هم زمان با این شوروهیجان قرص خورشید
در آنسوی بیابان ناپدید می‌شود ،
ومن غوغای‌این دریای متلاطم را
همآهنك با آوای جرس اشتران می‌شنوم
فریادهای شادی بخشی که قلبهای کودکان
وزنان نغمه‌گررا ازشادی مالامال می کند
بگوش میرسد
امادیدگان من درتاریکی سرشك می‌بارد
چراکه یارای آن ندارد
تا درمیان آنان موجودی را باز شناسد
که زمانی از کنارم رفت و
هرگزبازنخواهدگشت. . .

شهابها

بازتاب شهابها هنوز در دیدگانم درخشانست
درشب های تابستان هنگامیکه شهابها
ـ همچون دیدگان براق و بی اعتناء درخواب ـ
با مهر و محبت از آسمان فرو میریختند
آنها را گرد آوردم
درشبهای تابستان ، آنزمان که شهابها
همچون عشق های بسامان رسیده ولی‌مردهٔ من
از آسمان فرو می‌ریختند آنها را گرفتم
و در دیدگانم جای دادم .
اینك روحم همیشه نورانیست
و دیدگانم بسان نگین گوهرنشان
آنگاه که اندوهگین و تنها بازمانم
آنزمان که رنج و محنت ایام برمن گران آمد
از آن شهابها ستاره‌ها می‌سازم
و آرام و خاموش به تماشای آنان
باز می‌ایستم .

سرانجام

داستانی نا تمام در اینجا بپایان می‌رسد .
در اینجا خواسته‌ها و تمناها وزاریهای همیشگی
ازپی سایه‌ها پایان می‌پذیرد
در اینجا راهها به چهارراه می‌رسند
در اینجا همچون رهگذری که دست
بردیدگانش نهاده است وازدیارش دورمی‌شود
دستان مرتعش ولرزانم تا اشکهایم را بسترند
بی اراده سطوری را نقش می کنند
وهمچون باغبان سالخورده‌ئی که
ازکشتزار خود شاخه‌های خشکیده را جدا می کند
من نیز تا تابستان وپائیزنوبارشوند
برای پرورش زمین ، عشق های مردهٔ خود را
رها می کنم
ودرجستجوی راهی برای سیراب کردن
عطش روح خویش ودیگران پای می‌نهم



میساک متزارنتز :

«ای گل میدانی، نامش چیست ؟
نسیمی که ترا می‌لرزاند
و آوایی که مرا بازمی‌خواند
آن... آوای مرگ است .»

میساك متزارنتز Missak – Medzarentz در سال ۱۸۸۵ در دهکدهٔ « بینکیان » واقع در « خاربیرت » چشم بجهان گشود تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسهٔ « مسروپیان » طی‌کرد . و سپس در سن دهسالگی همراه با خانواده‌اش به « سباستیا » رفت و در آنجا ابتدا در مدرسهٔ « آرامیان » و بعد در کالج « آناطولی » به تحصیل پرداخت و در همین مدرسه بودکه مورد تشویق و ترغیب معلــم خود « هراند آسادور» که از ادبای معروف ارمنی است ، قــرار گرفت ..

میساك ، در سال ۱۹۰۳ برای اولین بار ، شعرهای خود را تحت عنوان « دسته‌ها» « ارزشها » و « گلهای‌زرد» بچاپ رساند . و ضمناً با نشریات وقت همکاری کرد . اما زندگی بسیار زود چهره زشت وعادت تلخ خود را به او نشان داد و بهمین لحاظ خیلی سریع در چنگال سل گرفتار شد . و ناچار در سال ۱۹۰۵ ، از مدرسه کناره‌گرفت.

میساك متسارنس ، درایامی‌که با بیماری خانمانسوزسل دست‌بگریبان بود ، دفترهای شعر خود را به نامهای «رنگین کمان » و « ترانه‌های‌نو » منتشر ساخت و هم این‌کتاب‌هابود که برای او شهرتی‌بسزا اکسب کرد. و درسال۱۹۰۸ دربحبوحه خلاقیت هنری خود ، در سن ۲۳ سالگی جهان را بدرود گفت .

میساك متزارنتز ، همچون پطروس‌دوریان ، شاعری که سر نوشتی همانند او داشت ، زبان شعریش بسیار غنی بود سبك و شیوهٔ شاعری او کاملا اختصاصی . و هم این‌لطافت طبع وفصاحت‌بیان وخصوصیت خاص شعری اوست که باوجود جوانی‌وکم‌سالیش‌نام اورا در صفحات تاریخ‌شعرارمنی‌جاودانه کرده است.

آهنك باز گشت

در دل دردمندم سوزوگدازی نهفته است
که حتی نور آفتاب نیزدرمانش نخواهدکرد
سوزی بس ژرف و درد بار
که هرگاه شب فرارسد
آه . . . باید شدیدترگردد .

پرتو دودست، بیرنك میشوند ،
همچون آتشی که ازدیرگاه خاموش شده است .
اما هنوزرؤیایی شیرین مرا برمی‌انگیزد
رؤیائی که یادبودهای گذشته را درمن بیدارمی کند .
بایدکه زندگی کنم . . .
واندوه ، نیروی تازه‌یی بردل آرزومندم می‌بخشد
وهنوزشب فرانرسیده ، بزندگی بازمی‌گردم

وروز بروز برزخمم خارها روئیدند
ونسیم‌ها به ناله درآمدند
اما روحم را تنها ، امید عشقی نورباران می کند

ترانهٔ عشق

شب شیرین‌است ، شب هوس‌انگیز
با «حشیش» و«بالاسان» آمیخته
ومن جادهٔ روشن را ، سرمست می‌گذرم
شب شیرین‌است ، شب هوس انگیز

ازنسیم وازدریا بوسه‌ها می‌آیند
درچهارسویم ، بوسه ازروشنائی می‌تابد
امشب ، شب چراغانی‌روح من‌است
ازنسیم‌ها ودریاها، بوسه‌هایندکه می آیند

اما روشنائی‌روحم ، اندك اندك خاموش‌میشود
ولبانم، تنهابوسه‌یی راتشنه‌اند
امشب، شب وشادمانی ، روشنایی‌وماه
اما روشنائی‌روحم راکم کم می‌فرساید . . .

لحظه

زمزمهٔ خفیفی بگوش میرسد و آنگاه بوی مشك
و کتاب ازدستم ، به آرامی می‌افتد
آن ماهروی رؤیاهای من‌است که می گذرد
ودریاچهٔ روحم رابه ملایمت متلاطم می کند
وموجی بال‌گشوده می‌شتابد
تا شنزار کرانهٔ زرین آرزویم را
در آغوش گیرد

دربرابرم، شیرینی نگاه شکوفانش‌را
وزیبائی‌گذرا وغرور آمیزاو را می‌بینم
برگذرگاه گامهایش گل‌می‌شکفد
جائی که‌قلب منزوی وتنهای‌من
همچون شعله‌یی درغروبگاهان سرگردان میگردد
ونا‌پدید میشود

ترانهٔ عشق

همچون اشعهٔ آفتاب ، باگیسوان زرین و لطیف
آنگاه که جاده رامغرور وشتاب آمیزمی گذرد .
ازدرون قلبم، چیزی درپرتوشعلهٔ دیدگانش
فدا می‌شود

دررؤیا، همچون گل‌اندام ظریف
آنگاه که ازپشت پنجره ، لبخند میزند .
دردرون قلبم پروازهای آرزومند نور
رؤیاهای ژرف تاآبی‌های دور دست
بال می گیرد .

وهرگاه با همراهی ساز باهیجان ترانه سرمی‌دهد
آهنك ملایم هوس خود را درشب
پنداری با دیدگان درخشانش، درآن لحظهٔ تب آلود
برژرفنای روحم می‌نگرد .

مرك

(بچه‌ها باهم حرف میزنند)

- حالا از چشمه گذشتند
- حالا ازباغ هم‌گذشتند
- حالا درقبرستانند
- حالا خاکش کردند
- حالا برایش می‌خوانند . می‌شنود ؟
- حالا دیگر نمی‌شنود .
- حالا نمی‌تواند آب دهانش رافروبدهد
- حالا نمی‌تواند داد بزند
- حالا باخاك یکی‌شد
- حالا برمی‌گردند
- حالا تك وتنهاست . . .
- حالا دیگر نباید بیاید
- حالا دیگر نباید بیاید
- حالا دیگر نباید بیاید
- حالا دیگر نباید بیاید

غروب

دخترغروب گاهانست درعصمت زعفرانی‌خود
چرا با رؤیای اندوهگینم تنهاماندم
آه . . . چرا، درپرتوشمیم گلهای صحرایی وگل‌انار
درآغوش این رؤیای حزن‌انگیز بازماندم

ای کمربند ارغوانی و شیرین‌گل، آنگاه که به همراه
روشنائیهاگذشتی
پنداری چیزی درقلبم فروریخت
وبه هیئت مخروبه‌یی درآمد .
دربازگشتت به روی این بیمار خواهشگرنور،
که‌به امیدهای‌دیوانه پیوسته‌است
وبه مرك تدریجی دچار، لبخندبزن
برروحم که ازدیربازدرظلمت بسرمی‌برد تایکی
فرودمی آید
درانتظارسپیده‌دمان، جائی که هنوزروشنایی
رؤیا پرتونیفکنده است

با اینکه‌من، اکنون شمیم دلاویزسرخ گل‌ازیاد رفته را
استشمام کرده‌ام
دیگربار بسوی تو ای‌چشمهٔ خورشید طلائیم بازمی‌گردم
درزیرروشنایی تابناك روز پیوسته باید
ضربان هیجان‌انگیزوپرخروش رؤیای عشق را
بازشمارم
آه . . . اندکی نور، لبخندی که مراجان‌بخشد
وبارسنگین‌بیحالیم را ازشانه‌هایم برگیرد
بیا هنوز رؤیاهای یتیم وتنها مانده‌ام محومیشوند
دیگراز راه‌پیمائی برفرازکوهساران متروك خسته
شده‌ام
درروحم باران می‌بارد . رعشهٔ مرك را احساس‌می‌کنم
ودستم درخلاء سوگوار ، تهی مانده‌ست ـ



موشق ایشخان:

خدایا، دیگر بس است خانه و کاشانهٔ مارا به ما بازگردان ، دشمن مارا نیز همچون ما بردر خانهٔ دیگران محتاج مکن . بگذار که پدران و مادران و فرزندانشان، خانهٔ میهنی خود را باز بینند ، و پیران سالخورده درخاک میهن خود چشم از جهان فرو بندند

« دعای مادر ارمنی»

موشق ایشخان . M . Ishkhan در سال ۱۹۱۳
در « سیوری‌هیسار» از شهرهای استان آنکارا درترکیه تولد یافت. تحصیلات ابتدائی‌خود را در دبستان‌های دمشق گذرانید و سپس مدت یکسال و نیم در مدرسهٔ « ملکونیان » در قبرس تحت تعلیمات« اوشاگان » ادیب و نویسندهٔ شهیر ارمنی قرار گرفت . آنگاه رهسپار بیروت شد و در آنجا وارد مدرسهٔ عالی ارامنه گردید و در سال ۱۹۳۵ از این مدرسه فارغ - التحصیل شد و پس از چندی در همان جا بتدریس زبان و تاریخ ارمنستان اشتغال یافت .

موشق ایشخان در سال ۱۹۳۸ برای تکمیل تحصیلات خود راه اروپا را پیش‌گرفت و در دانشگاه بروکسل دررشتهٔ ادبیات و تعلیم و تربیت و روانشناسی کودك مشغول مطالعه شد تا اینکه در هنگام جنگ دوم جهانی آنگـاه‌که بروکسل موردتهاجم ارتش‌هیتلری قرارگرفت از آنجا گریخت وعازم بیروت شد و تاکنون‌نیزدر لبنان بسر میبرد . در حال‌حاضر سمت استادی و مدیریت مدرسه عالی بیروت و همچنین سر- دبیری هفته نامهٔ « آزداك » را بعهده دارد.

ایشخان از سال ۱۹۳۲ شروع بنوشتن کرده است وآثار خود را در نشریه های « هایرنیك » و « هوسابر » بچاپ میرساند . نخستین مجموعه‌اش در سال ۱۹۳۲ تحت عنوان « ترانهٔ خانه‌ها » منتشر شد . « آتش» ، « زندگی و رؤیا» « خزان زرین » و « رنج » دفترهای شعر اوست .

موشق ایشخان با بیشتر مطبوعات ارمنی که در اقطار مختلف جهان انتشار میابدهمکاری‌دارد . وی از برجسته‌ترین‌شاعران نسل باقی‌مانده فاجعه ۱۹۱۵ است و هم از آنروست که‌شعر- هایش سرشاراز احساسات وطنخواهی وانسان‌دوستی و شور وشوق انسان‌در برابر حیات‌می‌باشد .

منظومهٔ درود بر حیات ✿

سپاسگو

شاعری از وطن آواره ،

دهها سال در دیار غربت

✿در بارهٔ منظومهٔ «درود بر حیات» اثر موشق ایشخان شاعر معاصر ارمنی زبان، باید گفت ، اگرچه هنگام سرایش، مطلقا از طرف شاعر، توضیحی (از اینسان که در اینجا خواهید خواند) داده نشده است ، ولی در حقیقت پاسخی به منظومه معروف «ابوالعلاء معری» اثر شاعر بزرگ ارمنی « ایساهاکیان » می‌باشد ، که شاعر خواسته است در مقابل شعر ایساهاکیان، که به اقتضای زندگی وتفکرات خاص فیلسوف معروف عرب، آکنده از بدبینی بسیار است ، منظومه‌یی سروده باشد که در آن عشق به زندگی وشور وشوق انسان در مقابل حیات ، همچون چشمه‌ای بجوشد وخواننده را در فضای بهاری و شادی آمیز حیات به تنفس وادارد .

از منظومه ابوالعلاء به سبب تفصیل بسیار ، در صفحات پیش، تنها به چاپ یك سوره از سوره‌های هشتگانه آن اکتفا شد، وبهمین لحاظ مترجم لازم دید، که در اینجا نیز بهمان علت، تنها به طبع سه بند از هفت بند منظومهٔ ایشخان اکتفا کند .

توضیحاً باید گفت : کلیه بندها در شماره های ۱ و ۲ و ۲ و ۴ دورهٔ سی‌وششم مجلهٔ ارمغان ، بچاپ رسیده است .

در زیر آسمان گستردهٔ سرد
درنهایت رنج وحرمان بسر برد
و آنچنان زورمندان بآزارش کمر بستند
که ازچشم یاران نیز بیافتاد
آنچنانکه اندوه را، ستیزراو آوارگی‌راشناخت
وبا چشمی حسرتبار بزوایای حیات نگریست ،
وبتمامی مظاهرآن با شورودلدادگی عشق ورزید .
شاعرآواره‌ئی. بارنج آشنا
که تلخی غربت راچشیده بود .
شاعری که هرگزلبان رابه لعن ونفرین آلوده نداشت
وبی‌مال ومنال .
درمیان درودگرم برادرانهٔ خویش
قلبش را تکه‌تکه کرد
وبجهان وجهانیان ارزانی داشت .

نخستین درود

اینك دربرابرسپیده دمی دل انگیز

دریچهٔ اطاقم را با شور و اشتیاق می گشایم
اینک دیگر بار غوغای جاودانهٔ حیات
روح ملتهبم را از نغمهٔ سرور و شادی سرشار میسازد . . .
تا من با آرزوئی دیرین و حسرتبار،
بتمامی صحنه‌های آشنا و فریبای آن بنگرم .
تنها شب مرا از این جشن بزرك جدا کرده است
من از دریچهٔ اطاقم که چونان قلبی
آکنده از مهر و عطوفت، در برابر افسونهای این جهان گشوده میشود
با حرص و شگفتی، باز دهام و هلهلهٔ رهگذران
به پیشانی مقدس ساختمانهای بلند و کوتاه می‌نگرم
و از اعماق قلبم باصدای بلند فریاد می‌زنم .
و نه تنها درود بر تو ای حیات ،
ای شکوه و فرای پیروزی و ظفر
که درود بر آلام تو، و دردهای تو
به آهها، به ناله‌ها، بتاریکی و ظلمتت
درود بر دست افشانیت، خنده‌ات، و روشنائیت . . .
تو که هرگونه‌ئی، تو که گریه‌ئی، تو که خنده‌ئی،
تو که تنها قدرت راستین و اسرار آمیزی،
هر آنچه هستی با دستهای باز ،

ترا در آغوش خود پذیرا می‌شوم .
درود بر تو ای زندگی، هزاران سپاس وستایش ترا باد ،
توئی که مرا ازیاد نبردی و در این جشنت بازم خواندی
توئی که همچون مرگ ، از آغوش ملال آگین و نیستی،
دیدگانم را به نور شفافت روشن کردی . . .
چهلمین سال زندگیم گذشت، هنوز ترا می‌بینم ،
از تو لبریز میشوم، از تو سرمست ،
و با اینهمه تازه‌تر از همیشه‌ات می‌بینم ،
از تو هرگز سیر نمیشوم و نه سیراب .
آه ، ای زندگی شیرین ، ای چشمهٔ سحرانگیز، ای باغ بهاران.
آفتاب جانبخش، نغمه‌های دلنواز ساز ،
اینك بگو چه گنجینه هائی در برداری
اینك بگو از همهٔ آنها چگونه به یکسان بهره‌مندگردم .
من که دستان ضعیف و لرزانم بوادی فنا پیش میروند ،
درزمانی که زمان خیانتگر و فریبکارست .
منی که می‌خواستم هردم تولدی دیگر یابم
و دیگر بار از راههائی که گذشته بودم بازگردم .
و در دنیا با هر سپیده دم شکوفانتر گردم .
منی که می‌خواستم ترا مهمان دیگری باشم .

دلم‌می‌خواست دردنیا با هرسپیده‌دمی درخشان
همان‌گریه را سردهم وبا همان لبخند خوشبخت‌گردم
وپیوسته با همان دردها رنج ببرم وبا توجاویدان‌گردم ...
بگذار باجنبش دیگرگونهٔ روزها وشبهایت
و هیاهوی همیشه ات درآمیزم
در برابر یورش تو جزء لایتجزای نیرومندی گردم
بگذار بر روی تمامی جاده های درخشانت ،
حتی هرجانداری وجود مرا احساس کند ،
بگذار درعرصهٔ ستیز ستمگرانه ات
همچون سربازی شکست‌ناپذیر
همچنان در میدان یکه تاز باشم .
بگذار عرق فراوان وثمر بخش پیشانی ام ،
در پهنهٔ تلاش همیشگی تو جریان یابد .
بگذار مرا عاشق زیبائی ، یافرستادهٔ اندیشه های روشن‌بدانند.
بگذار مرا بخوانند ، گه عاشق و گه مست ،
تنها ترا ای زندگی ، تنها ترا پیوسته تنگ درآغوش بفشارم .

ششمین درود

چونان پرندهٔ گسترده بال افسانه ای ،
هواپیماهای تیز پر در اوج هامیگذرند .
در برابر یورش دلیرانه و غرش آنها .
آفاق دور دست تکه تکه بزیر پایشان غرق میشوند .
گاه تنها و گاه در هیئت گروهی ،
آنان بکجا از کوهساران ما اینسان پرواز می کنند ...
و من همچنان به کودکی بازگشته ، چشم برپرواز آنها دوخته‌ام
و بار دیگر با نگاه گرم کودکانه ام ،
از اعماق قلب باصدائی ملتمس فریاد میکشم .

– مرا نیز بر بالهای فولادین خود فرا نشانید ،
و از این دره ها ، وافق ها ، بفراترها برید ،
ای عقابهای روئین تن پروازگر ،
مرا بدور دستها ، تا اقالیم دیگر ، تا زندگی‌نوین هدایت کنید.
بمن بگوئید ، قاره ها و سرزمینهای آشنای اینجهان ،
بحسرتها و آرزو های بی‌پایان من ، چگونه پاسخ میدهند .
بگذارید بتمامی ابناء بشر عشق بورزم ،

و بسپیده دم همهٔ خطه ها درود فرستم
زیرا که از کران تا بکرانه‌ها بسی عشق ها در انتظارند.
شب بزرك هنوز مرا بر بالهایش نگرفته است
باید رفت وچونان موشکی راه سپرد
و از همه آرزوهای پراکندهٔ اینجهان ،
همچون نفیر سفائن رونده حسرتبار درگرفت.
در فاصله آنها روحم پیوسته ،
بسوی آسمان ، بسوی لایتناهی ، بسوی آفتاب پرمیگیرد .
ای حیات ، میخواهم همیشه مرا بدرگاه خویش مقرب داری ،
و هرروز بیش از روز پیش از تو لبریز گردم ،
بهنگام جدائی هیچگونه وداع غم انگیز نخواهم کرد ،
زیرا همچون غریبی که باشکوهی بزرك بخانه اش باز میگردد،
هررفتنی بازگشتی دیگراست بآغوش تو...
ای جاده های جدید ، و ای راههای کهنه ، خم اندر خم
مرا بسوی زندگی ، بسوی مردم باز برید .
هرآنچه را که دیروز کورکورانه نادیده گرفتم ،
اینك جستجو میکنم و با آغوش باز پذیرامی گردم .
آوخ از هرآنچه تاکنون بنادانی بی‌زار بوده ام ،
امروزدوستش خواهم‌داشت‌واز اعماق‌قلب‌درودش‌خواهم‌فرستاد

ای سرزمینها وچهره‌های آشنا ، شما را هزاران بوسه پیشکش باد
ای فرزندان آفتابنوش بشر،
روح سرشارم ، آسمان زلال عشق گردیده است . . .
از همگان درود میپذیرم ، و برهمگان درود میفرستم ،
و همچنان برهگذران زندگی تا مرگ .
آنزمان که بچهرهٔ تابناك زندگی می‌نگرم ،
در درون دیدگانم حسرت کام ناگرفته سلحشوران ،
و شاعران ناکام‌زبانه می کشد .
که چه بسیار درگذشتند ودرعنفوان شباب بخاك رفتند .
همچون آخرین نگاه بمرك محکومی شوربخت
هرسپیده دمان‌درآسمان‌من ،
پنداری‌واپسین اشعهٔ دلرباست ،
ای زندگی ، کتاب مقدست ، یادنامهٔ ات را عطاکن ،
تا تمامی آنرا چونان نیایشی ورق به ورق بازخوانم ،
این کتاب آسمانی عتیق ، دریای بینش بیکران ،
مستی جانبخش و آتش خاموش نشدنی است . . .
بزرگترین احلام‌برافروختهٔ ما ،
حتی رؤیاهای دور پرواز گلرنك ،
که در زیرروشنان فلك همچون اختران می‌شکفند ،

آنها همه جز در برابر پرتو ضعیف نور تو در شمار هیچند .
تا زمانی که خورشید فروزان قبای زرین خودرا ،
برشانه های عظیم کوه صنین (۱) کهنسال برافکند ،
ای حیات برمن‌است که همیشه جلال و جبروت ترابازخوانم...

هفتمین درود

در قلب تابستان . شب آرام ودرخشان ... از فواره عظیم و الماسگون آسمان .

قطرات حیات همچون اختران فروزان به بیرون می‌جهند . بر جاده بی انتهای کهکشان .

بنگر . جشن همگانیست . و بزم پر شکوه چراغانی. . .
تا زمانیکه عالم سفلی و علوی مرامینگرند .
منهم از دنیای خویش آنان را مینگرم .
تا زمانیکه شما ای ستارگان . اینسان بدرخشید .
روز وشب‌برروح منست که جلال و جبروت شما را فریادکند.
ـ شکر وسپاس باد به آفریدگار همگان . برتوباد سپاس و ستایش جاودانه .

---

۱ ـ از قلل معروف لبنان است

ای چشمه حیات . وای پروردگار زمین و آسمان .
شکر وسپاس برتو باد که مرا .
در برابر ، گلها ، کودکان ، و کوکبها.
وتمامی شگفتیهای آفریده‌هایت به شهود ونظارت بازداشتی ...
لطفی ازحیات بیکران آدمی بزرگتر.
مرا. ارزانی‌نمیتوانستی‌داشت .
پروردگارا، عفوم فرما اگرتنهامرا بوسعت قلبم قدرت‌بود ، که
هدیه مقدس‌خداوندی‌ات رادوست بدارم...
نیکبختی‌بسان‌عشق‌سپیده‌دم درخشانست .
پروردگارا ، مگرنه همان عشق بزرك بودکه ترا روزی . چهره
انسانی‌داد.
ومگرنه با همان عشق‌بود ، که‌آدمی به هیئت خدائی‌درآمد .
این نه نابینایانند که دردوردستها واوج‌های بی‌دسترس . کورمال
کورمال ترامی‌پویند
که من نیزهمچون نوروبسان رایحه‌گسترده وروح‌پرور...
ترامیجویم، وهمه‌جا درنفس‌خود ترا احساس‌میکنم.
اینك ازفراز، وازصف اختران‌فروزان. صدای‌تو، چونان آهنك
بیکران یکنواخت طنین میافکند . وازهرسوزمزمه عشق

وارواح پاك بیشمار.
برادروار بمن درود میفرستند ...
ای مردگان، بزندگی باز آئید ، بپاخیزید .
چسان میتوانید در آغوش خاك سرد آرام گیرید ، وقتیکه آسمان
سرشار از ستارگان زرین بیشماراست ، وفردا پگاه دگربار
خورشید بازخواهد دمید ...
افسوس بر آنان که زمانی بودند وامروز نیستند .
وهزارافسوس به‌تمام آنانی که زائیده‌نشدند ، وهرگزنور خورشید
راندیدند .

وترا درزندگی دیگربار بهاران نیافتند .
ودرزیراختران ازخانه وکاشانه محروم بودند .
پروردگارا، منی که در برابرتو لحظه‌ئی گذرانم ، منی که فرزند
توام ، برای آگاهی آفریدگان دنیاها و کائنات بر آنم که
درجهان خلقت‌تو، تنهانام ترا درشیپوربدمم.
بگذار آنچنان فریادم . بی‌پایان وبی پروا طنین‌اندازد . که درود
من همچون بوسه پاك برادرانه از کره مسحور کننده ما به‌آنسوها جاری
شود. ودرپهندشت‌اختران توطنین‌اندازگردد ...
میخواهم درقله مرتفع آرارات * قرارگیرم .

* از قلل مرتفع ارمنستان که اینك جزء ترکیه است .

و به آنانی که هستند و مرا گوش فرا میدهند.
و همچنان به آنانکه هنوز تا قرنهای متمادی خواهند آمد بشارت
دهم. که من جزئی مغرور از زندگیم ، از کائناتم .
که من زندگی میکنم، دم میزنم، من هستم، من هستم ...



آرام گارونه :

روحم معبد آرمانهای پاك و مقدس است
و قلبم در آنجا چلچراغی است پر فروغ
و آرزوهایم همچون شمع‌ها ،
که با اشك فروتنانه و بلورین آخرین
انوار خود را پرتو افشانی میکنند .

آرام گارونه ، برادر گیقام ساریان Aram - Garone
در سال ۱۹۰۵ در تبریز بدنیا آمد . تحصیلات نخستین
خود را در دبستان‌های زادگاهش بدست آورد و در خدمت
استادانی بزرگ چون « هراچیا آجاریان » تلمذ کرد.

وی در سال ۱۹۲۸ به فرانسه سفر کرد و درشهر « لیون »
به عنوان معلم به تدریس اشتغال یافت . در سال ۱۹۳۲ به ایران
بازگشت و در مدارس تهران به عنوان مدیر و معلم به کـار
مشغول شد .

اولین مجموعه‌های شعرش را در سال ۱۹۲۴ به نامهای
«منظومهٔ وداع » و « ترانه‌ها » منتشر ساخت . آنگاه دفترهای
دیگرش رایکی پس از دیگری به اسم‌های « آراو سمیرامیس »
« ترانه‌های ایام » « درآستانهٔ پائیز » به طبع رساند. وسپس
در سال ۱۹۶۰ مجموعهٔ نفیس خود را به نام « گلهای پائیزی »
انتشار داد و نیز درسال ۱۹۶۲ کتاب داستانی به نام « باجادهٔ
عدالت » چاپ کرد . و تاکنون تعداد زیادی قصه‌های کودکان
برشته تحریر کشیده است و هم اکنون مجله‌ئی در این زمینه
بنام « لوسابیر » در تهران منتشر میکنند

آرام گارونه ، یکی از پراستعدادترین و مشهورترین
شاعران ارامنهٔ ایران بشمار میرود . وی از طفولیت همواره
به ادبیات و بخصوص شعر عشق ورزیده است و نهایت خلاقیت
هنری خود را در آثار خویش نشان داده است.

یهودا «*»

... و بیکباره باغ دگرگون شد،
از نفس زهرآگین و جاودانی خیانت
در دستان گناه آلود همگان
جارهای نورافشان خاموش شدند و تاریکی و شرم
در آشنائی بهم پیوستند
واپسین سخنان استاد بزرگ
همچون دانه‌های تسبیح فروافتادند
سکوت کردند، خاموش شدند ... و درمیان ظلمت
آوای رذالت بار، جمعیت بسکوت پیوست .
و «یهودا» برجادهٔ گذشته و تاریک خود
ایستاد و درحیرت فروماند...
ــ پایان یافت ؟ ... آری، ــ آرام زیر لب گفت، ــ
تعهدم را انجام دادم ...
با اجرتی برابر سی سکه سیم ...

---

* «یهودای اسخریوطی» یکی از دوازده حواریون عیسی مسیح است که اورا تسلیم دشمنانش نمود تا مصلوبش کنند .

که بگمانم شمرده شدند، یامن اشتباه می کنم ؟...
ها... نکند که اینان مرافریب دادند ؟.
میدانم که خائنند، فرومایه وغارتگرند،
طماع وتوطئه‌گروبی‌وجدانند.
اینان که هرگزازچیزی نمی گذرند...
من همهٔ آنان را می‌شناسم،
و نیزدستان استخوانی آنانرا که اگربتوانند
حتی بی‌شرمانه بسوی آسمان درازمی‌شوند ،
هم اینان که ستارگان آسمان رانیزبسرقت خواهندبرد ،
تا دنیا را اززیبائی‌هایش محروم
وشبهارا از آرایش اختران بازدارند .
آری، «یهودا» را بپاکی آنان
هرگز، هرگز، اطمینان نبود.
گرهٔ کیسه سکه‌ها راگشود
دست لرزانش به درون آن خزید .
چنانکه گفتی انگشتانش به‌آتش‌خورد،
وهمچون برق‌گرفته‌ئی کیسه رافروافکند...
سکه‌ها برزمین پراکنده شد،
وصدای جرنگ آنها برشن بگوش رسید،

بادیدگانی گشوده نگاه به سکه‌ها دوخت ...
اما ... این‌چه چشمانی است که بروی خیره شده‌اند...

....

برزمین سی‌سکه سیم ریخته شده است
یهودا بازمی‌بیند، بروشنی‌می‌نگرد
پنداری سی‌چشم آتش‌زا
با مژه‌های نمناك اورا می‌نگرند.
ـ دورشومن ترابه‌آتش می کشم، من‌بهای عشقم،
ـ هم بهای ترحم ازهم پاشیده‌ام،
ـ توبا من چشمهٔ امید را بازفروختی،
ـ وهم با من‌نوررا بتاریکی مبدل‌ساختی...
ـ وما همه باهم، «ای یهودای» منهی
وجدان توایم، جاودانه ازتورانده،
ای‌خائن، بشنو، دیگرترا راه‌نجاتی‌نیست،
ووجدان فروخته شده
هیئت انسانی یافت وشکل گرفت
دربرابر «یهودا» درایستاد
وبا نفرینی چونان خروش جنگل
گفت : ایکاش هرگزپای بدنیا نمی نهادی ...

سراپای «یهودای» منهی‌را، اضطرابی فراگرفت،
خواست تانگاهش رابآسمان اندازد ،
اما ازچه کسی عفوومغفرت بطلبد،
آنگاه که «خود» و«وجدان» دربرابرهم بودند.
خواست تا ازسوزدل ضجه سردهد،
اما پلك‌هایش دیگرتکانی‌نداشت،
دستانش‌را به‌چهرهٔ وحشت‌زده‌اش میفشرد ،
ودرقلبش درد وعذابی‌سخت احساس می کرد .
با دستانی فشرده برصورت وحشت زده‌اش ،
آه، عذاب، وحشت ... وناگاه بوئی‌شنید ،
بوی نانی‌راکه لحظه‌ئی پیش‌از آن خورده بود،
وهنوزبازماندهٔ آن ،
در لابلای انگشتانش دیده میشد .
ـ ای «یهودای» منهی ما نیزشاهدیم ،
ما خرده‌های همان لقمه‌ایم ،
که با «او»برگرفتی ... راه نجاتی‌نیست،
حتی‌خاك هم ترا نخواهدبخشید،
خاکی که ازآن‌خوشه‌های سپاس‌روئیده‌اند ،
همان‌خاکی که ذرات شیرین پاك‌بر آن‌گسترده شده‌است

وازآن سوسن سپید عطرآمیز
ودانه‌های انارشکل گرفته است،

....

و«یهودای» آشفته وسرسام‌زده ،
دیوانه‌وار بی‌اراده به‌پیش میرفت،
گوئی سایه‌های بیشماری در پی او
برهمان‌جای پاها، گام برمیدارند،
ـ آن مرغوای جغد است که در غار نزدیك بگوش میرسد...
وآن صدای خزنده‌ایست در زیرزمین ،
کیست زمزمه سرمی‌دهد، نفرین میفرستد وتمسخرمی کند ،
با سخنان زهرآگین‌واینچنین‌وحشتناك
ای «یهودای» منهی به‌پیش، بسوی درهٔ ژرف پلیدیها
بگذارآنجا پیکرمنحوس ونفرت‌انگیزت
جاودانه بگندد،
بگذارگرگان ولاشخواران ودرندگان ترا دربرگیرند،
اما نزدیك نشوند ، واشتهای خوردن
قلب عفن وطماع آن خیانت‌کار را پیدانکنند،
تا تمامی نسلها، درقرون متمادی
با نفرت وانزجارنامت را اداکنند...

...ـ وهمچنانکه وجدان «یهودا» را تعقیب می کرد،
«یهودای» منهی درشب ظلمانی‌می‌گریخت، .
اما، بازهم فریادهای خشمگین خاموش نمی‌گردند،
فریادهائی که گوئی موج می‌گرفتند،
و گلویش را میفشردند و بی مهابا شکنجه اش میدادند،
و پاپنجه های خمیده روحش را می‌خراشیدند
او از فرار باز ایستاد . . . و هان در برابرش
دره ئی ژرف و تاریك با زهرخندی برلبانش نمایان شد.
خزنده ای برچهره اش خزید ورفت
و ماری از زیر پاهایش گذشت
کمربند کرباسی اش را از کمر گشود
و در زیر درخت خمیده ای بیحرکت باز ماند
اما . . . در سپیده دمان آنگاه که تاریکی کم رنگ
پایش‌را از دره ژرف بآرامی بیرون می کشید،
«یهودای» منهی را، رهگذری دید

که در نشیب دره

به درختی آویخته شده است



زوریک میرزایان:

«من ریشهٔ درختان بلوطم ـ من شمیم
دلاویز خاکم ـ کشتزار بذر بهاره‌ام ـ و آبستن
نان . . . شراب زندگیم ـ جویبار بهاریم
غرق در سبزه ـ خداوند ستارگان ، درختان
و مورچگانم »

زوریك میرزایان Z - Mirzaian در سال ۱۹۱۶ در تهران از مادر زاد. تحصیلات نخستین را درمدارس ارامنهٔ تهران، و تحصیلات متوسطه را در کالج آمریکائیها گذراند. پدرش هوسپ میرزایان، نویسنده، مترجم، ادیب شهیر و نمایندهٔ ارامنه، در دوره‌های مختلف مجلس شورای ملی بود

زوریك، از همان ابتدا، از آنجاکه بازبان‌های مختلف ارمنی، فارسی، روسی، انگلیسی و فرانسه، آشنائی داشت، بطور مداوم به مطالعه و بررسی ادبیات جهانی پرداخت. و تقریباً از تمامی شاعران پیشرو و نوپردازکشورهای گوناگون تأثیر پذیرفت، و همین تأثیر پذیری، همراه با مطالعه و مداقه دقیق بود، که او را به شیوهٔ خاصی از شعر، رهنمون شد و بدین ترتیب به شیوه یی وزبانی مستقل دست یافت.

زوریك میرزایان، دبیر شورای شاعران و نویسندگان ارامنهٔ مقیم ایران، و نیز عضو فعال و برجستهٔ گروه ادبی «نوراج» بود و این‌فعالیت تا بدان حد بود که‌تقریباًمیتوان گفت نشریات این‌گروه بیشتر با پشتکاری و جدیت اوبودکه همواره ادامه پیدامی‌کرد، تا آنجاکه پس از مرگ وی،تنها یك شماره از آن نشریات، چاپ و منتشر شده است.

آثار زوریك وهمچنین ترجمه‌ها ومقالات تحقیقی او چه در ایران و چه درکشورهای دیگر، در نشریات مختلف از جمله در «آلیك»، «وراتزنونت»، «نـاواسارد»، «آربی»، «آرمنوهی»، «نوراج»، «باگین»، «شیراك»، «اسپیورك»، «زوارتنوتز»، «آناهید» و غیره همواره به چاپ میرسید. تنها مجموعهٔ شعرهای او که در زمان حیاتش به چاپ رسید «پیاده رو نمناك» نام داشت که متضمن شعرهای کمی از او بود. بنابراین تا زمان مرگش، شعرهای دیگر او، درمجلات

مختلف بود که طبع وانتشار میافت .تاسالگردمرك او(۱۹۶۵) که گروه ادبی « نوراج » شمارهٔ ویژه‌یی رابه او اختصاص‌داد که در آن برگزیده‌یی از شعرها و داستان‌های وی را همراه با بیوگرافی جالبی از او ، چاپ و منتشر ساخت .

زوریك میرزایان ، از آنجاکه علاقه و اعتقاد وافر به ادبیات ایران داشت ، همواره از معرفی و ترجمه احوال و آثار بزرگان ایران اعم از قدما و معاصرین ، دریغ نورزید از جمله کارهای او در این زمینه میتوان ازتجدیدچاپ‌ترجمه « رباعیات حکیم عمرخیام »که نخستین بار به دست پدرش انجام‌گرفته بود ، نام برد ،که در همین سالها با ملحقات و اضافاتی چند ، به وسیلهٔ او بارمنی‌ترجمه و به چاپ رسید . ترجمه های دیگر او ، « دوبیتی‌هـای باباطاهر عریان» و « زندگی‌نامهٔ ابوعلی سینا » است . از میان معاصرین نیزغیر از هدایت که نزدیکی بسیار با او داشته است ، می‌توان از علاقهٔ وافر او نسبت به شاعران معاصرایران یادکرد . ونشانهٔ این علاقهٔ وافر اینکه ، وی شخصاً در زمان حیات خویش به ترجمهٔ منظوم شاعران معاصر ایران ، دست زد . و ثمرهٔ این کار آنکه بعد از مرك او ، تمامی این ترجمه‌ها در هفتگی‌نامه « اسپیورك » انتشار یافت ، وگویا اخیراً نیز در مجموعه‌یی خاص ، طبع و انتشار یافته است .

از ترجمه‌های دیگر میرزایان ، میتوان از اولین‌کاراو در این زمینه‌نام برد که در سنین‌هفده‌تا هیجده سالگی به‌انجام رسانده است و آن ترجمهٔ اشعار « تاگور » بود . سپس به ترتیب ، دست به ترجمه آثار بزرگان زیرزد : از داستایفسکی « ابله »،داستان‌های‌کوتاهی‌از «مارك‌تواین» . از« توتم‌وتابو» ازفروید ، ترجمه اشعاری از فدریکوگارسیالورکاوژان‌کوکتو ترجمه آثاری از کارل‌ویتلینگر . ترجمه مجموعه داستانی از

ارسکین کالدول .

در هر صورت زوریک میرزایان یکی از آن دسته شاعران معاصر ارمنی است که تقریباً در تمام زمینه‌های هنری و ادبی دستی قوی داشته است و کوششها و فعالیت های بسیار کرده است ، از لحاظ خلاقیت شعری نیز به پایه‌ها و درجاتی بلند نائل آمده است . تا آنجا که میتوان او را یکی از قویترین شاعران تصویرگرا و نوپرداز معاصر دانست . مردی که مرگ او ، براستی مایه تأثر و تأسف بسیار بود .

با مرگ

چونان دریا که همسفر ماه است.
خاموش، تو نیز با گامهای ناآرامت،
همگام منی .

همگام منی
سایه درسایهٔ من،
رخساره بررخسارهٔ من،
روز، روز، روزها ،

ره‌آورد

درها رابگشا، مشعلها رابیفروز !
باگامهای آرام و آشنا
چونان نغمه‌ئی دیرین
این شب است که فرازمی آید

وسبکبال همچون دود
دامن میگسترد .
وازدرختان مست بوسه می‌رباید .
تاآنگاه که ازغبارظلمت، نوری کورسومی‌زند .

مشعلهارا خاموش کن!
بگذاردرجذبهٔ بی‌فروغ سیاهی‌شب نیایش کنیم،
وعشق توانا وروح ناتوان خود را
به نورفرومردهٔ شمع‌شبستان، به ارمغان بریم .

زورق

دیری نخواهد پائید
که لنگر از آبهای آشنا برمی‌گیرم.
و آنگاه که بادبانهایم
آبستن بادها میشوند
خود را به پهنهٔ لاجوردین بیکرانهٔ دریا می‌سپارم

با تف امواج برلبانم
و بازتاب کبودی آسمان درچشمانم.
پاروهای شکسته‌ام چونان بادبانی برافراشته
ـ که شکوه دژخیمانهٔ دریاها را بنماز ایستاده است ـ گشوده می‌شود.
با شوروشوق
سیلی امواج مست را بر سینه‌ام پذیرا می‌شوم.
ومغرور و سربلند به دیاری دورپرواز می‌کنم.

من چونان زورقی هستم.
زورقی در برکه‌ئی کوچك واگمنام.

عشق بی‌پایان

به من گوش فرادهید:

من ریشهٔ درختان بلوطم،
عطر دلاویز خاکم ،
کشتزار بذر بهاره‌ام :
آبستن نان

من گلوگاه رودهای خروشانم
ودم دریا .
برسینه‌ام، چهارراهی
صلیب گونه کشیده‌ام .

باشور و نشاط می‌آفرینم
وبا همه چیز مست می‌شوم
وشما را
قلبی آکنده از عشقی بی‌پایان می‌بخشم.

گلایه

بگذار این لحظهٔ تنهائی را
از پارچهٔ زمان ببرم.
بگذار روزها، در گوشهٔ مه‌آلود دیدگانت،
در زیر شست سرد خاطرات، فشرده شوند.
و صداهای مست،
– در این لحظهٔ بی‌پایان –
کلمات نامأنوس، کلمات بی‌بازگشت
فریاد برآورند.

سرنوشت

سرنوشت، مرا همچون جامی
بر دست گرفته‌است.
شراب در جامم شعله می‌زند،
مردمك بلورین دیدگانم
الوان نور را می‌رقصاند.

شراب زندگیم، دریای سرورم
جویبار بهاریم، غرق درسبزه
قفس طلائی هزاردستانم،
خداوند ستارگان، درختان، ومورچگانم.

سرنوشت همچون جام
مرابرسردست می‌گیرد
وعطش پوچ دیرین خود را ازمن سیراب می‌کند .
تاچون سرمست شود
مرا به ماه بکوبد .

همزاد

پیری مجرد، باموهائی سپید، ولبهائی سوخته ،
ودیدگانی تهی،
مرا از آئینه می‌نگرد،
ودرانگشتان استخوانیش انگشتری زمردین است .

چونان رؤیائی دیرین او را بیاد می آورم،
که با دیدگانی تهی
از درون آئینه مرا می نگرد
و من انگشتر زمردین گمشده‌ام را بازمی‌شناسم.

جای پا

همه شب آرام
به کلبهٔ متروك من میآئی
و جای پایت بر روی شن‌ها به‌جای می‌ماند.
ترا درمی‌یابم،
ترا پاسداری می کنم،
اما تو چون سایه می آئی
و در خلال بوته‌ها پنهان می‌شوی

پاهایت کوچك است، و گامهایت لرزان،
گویا خسته‌ئی
پاهای برهنه‌ات نقشی بی‌رنك

برروی شن‌ها به‌جای می‌نهد .

تو آشفته‌ئی و باتردیدگام برمی‌داری.
چون‌سایه میآئی
ودرسپیده دم می‌گریزی

ومن هربامداد
جای پای برهنه‌ات را
برروی شن‌ها جستجومی‌کنم .

کارناوال

ازاوج آسمانها به دام زندگی‌فروافتادم ،
گاه خندیدم وديگر گاه، ديوانه‌واربه‌گریه در آمدم ،
دردنیائی که عشق وشهوت در آن‌حکمفرماست،
وتن‌های عریان بهم در آمیخته‌اند .

آن یك نومیدانه برطبل می‌کوبد،

واین یك سوار براسب چوبی‌است،
وآندگرقوئی‌بی‌بال در آغوش میفشارد ،
ومی‌کوشد تا باآن درآمیزد ...

دراین‌هنگامه تنها شاعراست، شاعر
که دل‌دردمند خود رابر کف دست‌نهاده‌است ،
وباشوری ولبخندی‌بلاهت‌آمیز
بردل خاکسترشدهٔ خویش‌می‌دمد ومی‌دمد .

Vampire

آهسته وآرام دررامی‌گشایم.
اوعریان خفته‌است،
دوپستانش
چون دستهای نمازگزار
درپرتونوربی‌رنك
بالا وپائین می‌رود.

او بیحرکت است
و آنگاه که لبانم را برسینه‌اش می‌نهم ،
و تنها مژگان فروبسته‌اش می‌لرزد،
ناگهان خفاشی بیمناك
خود را به شیشهٔ درمی‌کوبد .

تکامل

شهابی درشبنم‌های دریا شعله‌ورشد
تبسمی برلبانت نقش‌بست .

خورشید پیکرنحیفت را
با دودستش دربرگرفت

قهقههٔ دیوانه وارت به‌گوش مردم رسید
و آنگاه که روح توغرق درروشنائی‌بود
آنها جامها را سرکشیدند .

ودست تقدیر تورا برزمین نواخت!

ومردم درشب ظلمانی دیدند
که چگونه ستاره‌ئی از آسمان چیده شد
چیده شد وبرزمین افتاد.

Cantique

آنگاه که تودرخوابی،
صبحگاهان خواهم آمد،
وبا انگشتانی گرم و آتشین
پلکان بسته‌ات را نوازش خواهم کرد .
و آتش انگشتم را
برلبان نیمه بازت خواهم نهاد
تاآنگاه که دیده بگشائی ،
خورشید را بازبینی
ومرا ـ درمیان خورشید.

هنگامیکه درمهتابی نشسته‌ئی ،
پنهانی بنزد تو خواهم آمد
ترا در آغوش خواهم گرفت
ولبانم را برشانه‌هایت خواهم نهاد
وچون توبلرزه درآئی و سربرگردانی ،
با دستانی ملتمس
سایه‌ئی را که ترا در آغوش کشیده است بازبینی

بهنگام شستشو
من درمیان بخارخواهم ایستاد
ودرلحظه‌ئی که شهوت برتوغلبه کرد
همچون قطره‌ئی سرد
به‌سینه‌ات فروخواهم لغزید .

هنگامیکه اشتیاق دررحم تونطفه می‌بندد
تومرا درنفس‌خود احساس‌خواهی کرد
من همچون ملالی‌شیرین بر توفرود خواهم آمد
وترا باکبودی نقره‌فام دربرخواهم گرفت
تاآنگاه که چون دیده بگشائی،

ماه را، بازبینی
ومرا ـ درمیان ماه .

کنده‌ها

کنده‌های بی‌سر، همچون‌چشم سیکلوب
نگاه بهت زدهٔ خود را
برخلاء دوخته‌اند .

دیرگاهی نیست،
که ساقهٔ سبزش‌را
به استغفار
به سینهٔ خاك نمناك سوده‌است .

ودردرون آن
چشم بی‌مژه‌ئی
زندگی می کند .

تنها

بازشب فرارسید ومن همچنان باصبردرانتظارم
که دستی‌ناآشنا دریچهٔ قلبم رابگشاید
وذرات عشق‌وتبسم را
همچون عود و کندربربالین فراموش نشدهٔ من نثارکنند .

ومن بازغرق دررؤیا
آنگاه که هیبت تاریکی برجسمم سنگینی می کند ،
تنها، سرخوش، وبی‌شکیب
به‌آوازلرزان وملایم اوگوش فرادهم .

آنگاه دفتربزرك خاطراتم را ازهم بگشایم ،
وردهلیزهای‌قلبم نوری پنهان وبی‌شاهدبرافروزم
وخسته وآرام وحسرت‌بارجستجوکنم
نامهای ازیادرفته‌ئی راکه روزگاری بودند واینك نیستند ...

جامی که مشتاقانه از آن سرمست شده‌ایم،
وباشادی ونشاط روح خود را صیقل داده ایم...
درنگ کنید، آمدم، دیر کرده‌ام من
واپسین جام را بامن بنوشید

واماندگان

وآنگاه که به ایام تاریك گذشته ام می‌نگرم،
و برشتهٔ پندارها ورؤیاهای نابسامانم می اندیشم،
می‌بینم که آنها همچون خونی زهرآگین درعروقم ازجریان باز
می مانند،
ودرقعر دهلیزهای تاریك قلبم، راکدمی‌شوند،

ودرطپش قلبم
نغمه‌ئی جان شکار وغریزه‌ئی ناشناخته
که نشانهٔ چیرگی براندیشه های پوچ ونیستی است
چونان ترنم پندارهای نازیبایم ، چهره می‌نماید.

مروارید آبی

مرا گفتند.
هر گاه الهه سیاه ماه
ترا ببوسد
چون بخانه بازگردی۔
مرواریدی آبی بر کف خواهی داشت.

به آرامی به کنار دریاچه نزدیك شدم
آنجا که ماه همچون زمرد
خردشده بود.

بامدادان
آنگاه یارانم مرا بازیافتند
وبرسردست بخانه‌ام بردند،
درگریه و شیون آنان
من مشت گره‌خوردهٔ خودرابازکردم.
وآنهامرواریدآبی را
درکف دستم دیدند.

تکیه بر یك پا

درنی زار مه‌آلود جمجمه‌ام
امروز یادگاری همچون مرغ ماهیخوار
بریك پا ایستاده است ،
درحالیکه منقارش برسینهٔ سپیدش تکیه داده است.
و آنگاه که باانگشتم به او اشاره کردم ـ نالید.
بالهای عظیمش را گشود
و به آرامی
(همچون کسیکه بی‌خیال خمیازه می‌کشد)
هوای اطراف را بارها پارو زد
و آنگاه جهت منقارش را در پیش گرفت
و بسوی بن‌بست تیرهٔ نیزاران روانه شد .
لحظه‌ئی چند ، لحظه‌ئی طولانی
خش خش پروازش که بخاموشی می‌گرائید
درحرکت و پرواز بوده

بکوهها، بدشت‌ها ، بریشه‌ها

خداوندا، مرا آسایش بخش،
دراین زمانه ،
طپش قلبم را آرام تر کن.

پایداری کوههای بی‌حرکت را
بمن ارزانی دار.
وصبروشکیبائی گاوتنهائی را
که درمزرعه ایستاده
ودرانتظارغروب آفتاب است

مراباپلك حیرت‌آور بردباری فروبند،
همچون دیده ئی که درون خودرا می‌نگرد.
مراریشه یی درخاك کن
وباریشه های عمیق
بازوانم رابسوی آفتاب بر افراز
بادعائی سبز

مرا با آرامش جاودانی خود،
به جریان آرام اشیاء
پیوند بزن
بکوهها، بدشت ها
بریشه ها.

برسنك مزار

تراچه نام بود،
همانست که همیشه بود.
واینك نیز
برسنگی صاف نقر کرده اند

شما کوشیدید مرا ازمسیرزندگی برکنار دارید
امامن ماندم وجاودانه خواهم ماند
آنسان که اینچنین عمیق
براین تخته سنك تیره
نقش بسته ام

آراتو ریو

درجمجمه ام آئینه هایی شکسته اند

وصداها ـ گویهای بلورین
که برتیغهٔ فواره هامیرقصند.

من عریانم ، پنداری
وتمامی منافذتنم
پنجره هائیست باز،
که از آن نورخیره کننده‌یی به‌برون می‌تراود

درخود دریاچه‌ئی درخشان احساس می کنم
سرد وزلال
آنجاکه از آبهای آن
پرندگان عظیم باریك ساق برمیخیزند ،
ودسته ، دسته
محومیگردند

درآئینه سپید، وبیحرکت وسرد دریاچه ...

وآنگاه
آرام،آرام ،بسیارآرام،
پنجره ها یکان یکان بسته میشوند

وعجوزه‌ئی باکلاه سپید ،
درحاشیه خلوت‌تنم می‌گردد

۱۵۵۵

زنی ومردی و کودکی
درتاریخ ۱۵۵۵ مرده اند
مردی وزنی پنجاه ساله
و کودکی پنجاه ماهه،
درسال ۱۵۵۵
زنی ومردی و کودکی
۱۵۵۵ بار مرده اند .

باز خواهم گشت

او دست بدیدگانم نهاده است،
ومرانوازش می کند ،
وهمچون نسیمی که بردامن بادبان کشتی می نشیند
درکنارم نشسته است
وبالبخندی پرمهرمرامی‌نگرد .
آنگاه مانند عطر دل‌آویزخاك مرطوب
می ایستد وچهره ام رابرکف دستهایش می گیرد .

اوبسان مادری وفادار ومهربان
باصبروبردباری درانتظار منست

ومیداندکه روزی بسویش بازخواهم‌گشت
. . . .
من صبرعظیم مرك را دوست میدارم
رکود را
سکوت را

خوشهٔ پر آب را درجامی بفشار،
وآنگاه بالبانی آزمندآنرا بمك
نور را ـ ازمیان بلورناب

بادیدگانی سرمست
جریان این رود عظیم را بنگر،
وعمرت را درمیگساری بی‌پایان طی کن،
ومرك را درخود ـ همچون شراب
قطره قطره پذیرا باش

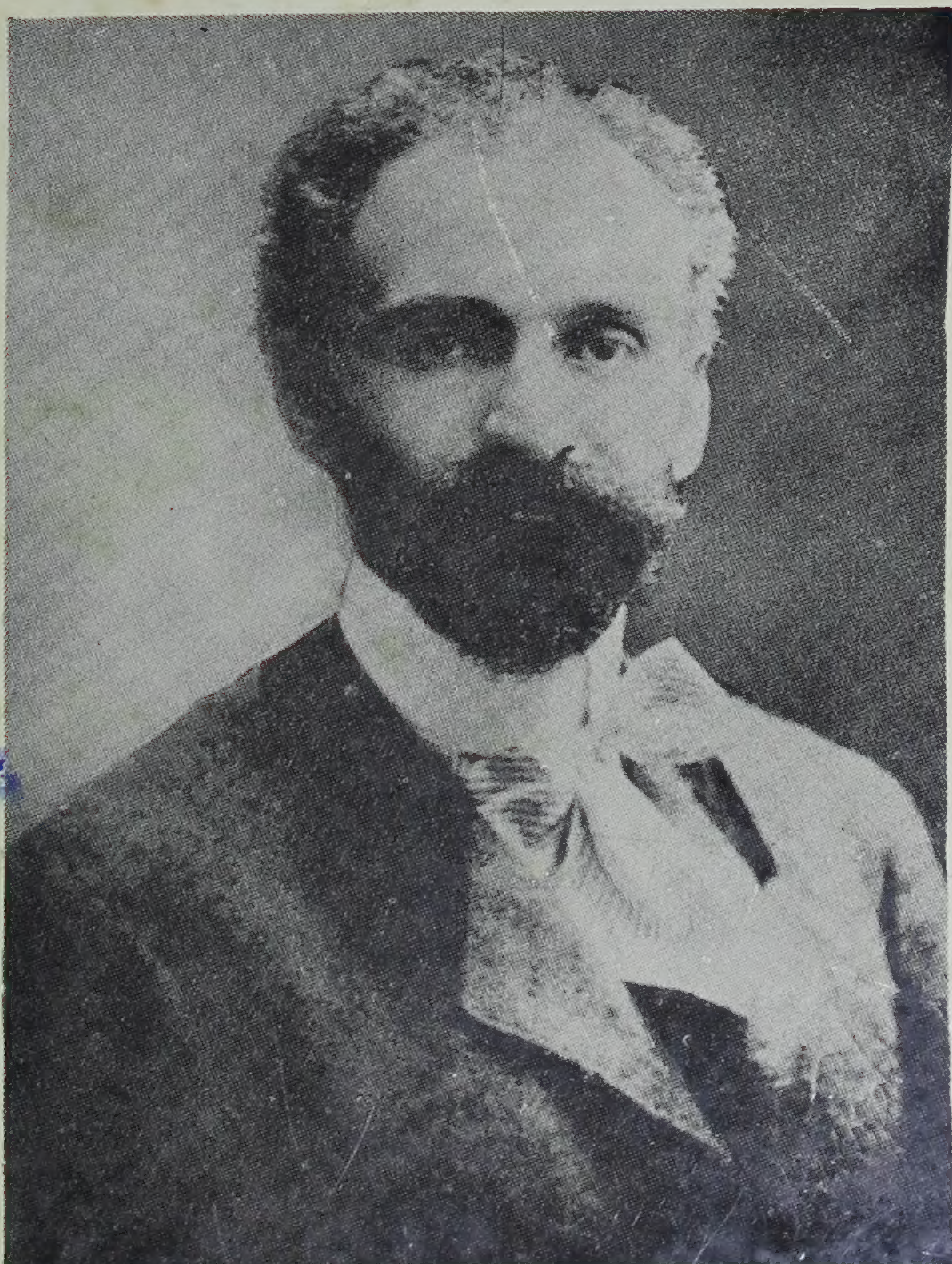
فریاد

درکنج میخانه لمیده‌ام ،
وبا روح مستم ، مغموم وافسرده در راز ونیازم . . .
رؤیاها چهار نعل می‌تازند .
و درآفاق زرین غبار ناپدید می‌شوند .

ازظلمت سیرزمان واز طریق سپید قرنها

دور میشوم
ازگذر چهار نعل رؤیاها به کرانه‌های گردش ایام
تنها جرقه‌یی برمیخزد .
و در ژرفنای دل دیوانه‌ام سرگردان میگردد
و دلم همچون چلچراغی بزرگ روشن است .
وظلمت تیره‌ی شبها را شعله ور میسازد .
گویا کسی دیوانه وار فریاد میکشد .
(ای ، ای . . .)

در کنج میخانه لمیده‌ام
وپیاله درمیان انگشتان مرتعشم می‌لرزد
گویا کسی به آرامی نجوا می کند
(دیرمانده یی)
لیکن روح سرمستم
چیزی در نمی‌یابد . . .



ՅՈՎՀԱՆՆԷՍ ԹՈՒՄԱՆԵԱՆ

١٩٢٣ - ١٨٦٩